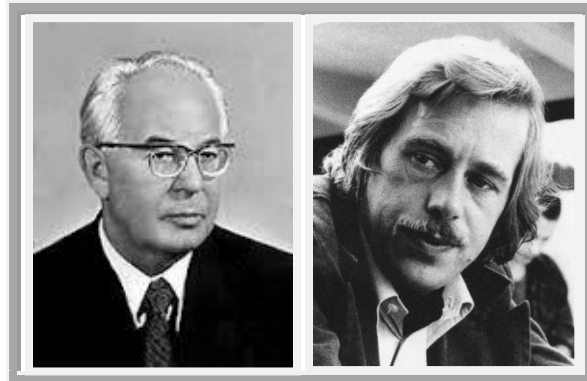




The Abdorrahman Boroumand Foundation

نامه سرگشاده به گوستاو هوساک
دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی
واسلاو هاول

رضا ناصحی



3220 N St NW, Suite 357
Washington, DC 20007

Promoting human rights and democracy in Iran

در دفاع از حقوق بشر و دموکراسی در ایران

مقدمه

هنگامی که واسلاو هاول نامه سرگشاده خود را به دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی منتشر کرد ۳۹ ساله بود و تا آن زمان در کشور خود و در جهان به عنوان یک چهره ادبی شناخته می شد. در پی انتشار این نامه بود که هاول به عنوان یک مخالف فکری برجسته استبداد کمونیستی حاکم بر کشورش شهرت جهانی یافت.

نامه هاول در آوریل ۱۹۷۵ منتشر شد، یعنی چند ماه قبل از امضای توافقنامه هلسینکی که یکی از مواد آن (ماده ۷) پایبندی کشورهای عضو این توافقنامه به حقوق بشر و آزادی‌های اساسی، اندیشه، وجدان، عقیده و مذهب بود. انتشار این نامه همچنین مصادف با ششمین سالگرد سقوط الکساندر دوبچک دبیر کل اصلاح طلب حزب کمونیست چکسلواکی بود که کوشیده بود با ایجاد اصلاحات و برقرار کردن آزادی بیان و لغو سانسور، "سوسیالیسمی با چهره انسانی" برای چکسلواکی به ارمغان آورد. تحت رهبری دوبچک دموکراتیزه شدن نظام سیاسی و اقتصادی کشور رسماً در دستور کار حزب کمونیست قرار گرفت.

دوران اصلاحات در چکسلواکی، که به بهار پراگ معروف است، در آستانه بیستمین سالگرد کودتایی آغاز شد که در سال ۱۹۴۸ منجر به سقوط حکومت منتخب جمهوری چکسلواکی، برکناری رئیس جمهور و قتل وزیر امور خارجه این کشور توسط نیروهای وابسته به حزب کمونیست شد، سیطره کامل این حزب را بر حیات سیاسی کشور برقرار کرد، و با سرکوب مخالفان، کلیه آزادی‌های سیاسی را برچیده بود. دوبچک از ژانویه تا اول ماه مه ۱۹۶۸ به سرعت به اجرای برنامه اصلاحات پرداخت. در این چند ماه مطبوعات با استفاده از آزادی بیان، مسائلی را مطرح کردند که تا کنون امکان مطرح شدن نداشت. در تظاهرات روز کارگر آن سال (اول ماه مه) جمعیت کثیری از مردم در حمایت از اصلاحات شرکت کردند. چند روز بعد رهبران چکسلواکی از مسکو بازدید کردند و آنجا عدم رضایت مسکو از سیاست اصلاحات به آن‌ها گوشزد شد. روز ۲۶ ژوئن ۱۹۶۸ دولت رسماً سانسور مطبوعات را لغو کرد.

روز ۲۰ اوت ۱۹۶۸ قوای نظامی کشورهای عضو پیمان ورشو (۵۰۰۰۰۰۰ سرباز) کشور چکسلواکی را اشغال کردند. دوبچک، نخست وزیر وقت و دو تن از رهبران اصلاح طلب

حزب کمونیست بازداشت شدند و به اجبار ختم روند اصلاحات را تأیید کردند. چند ماه بعد در آوریل ۱۹۶۹ الکساندر دوبچک از دبیرکلی حزب کمونیست برکنار شد. گوستاو هوساک، از اعضای قدیمی حزب کمونیست، که خود دورانی را در زمان استالین در زندان به سر کرده بود، رهبر حزب کمونیست چکسلواکی شد. همه آزادی های نسبی بهار پراگ لغو و سانسور کامل در کشور برقرار شد.

واسلاو هاول در سال ۱۹۳۶ در خانواده ای متمول و فرهنگ دوست به دنیا آمد. هاول هنگام استقرار استبداد کمونیستی ۱۲ ساله بود. خانواده هاول به اتهام بورژوا بودن شامل مصادره اموال شدند و مجبور به کار در کارخانه خانوادگی شدند. هاول همچون همه فرزندان وابسته به طبقه بورژوا قربانی سیستم گزینشی شد که او را به عنوان دشمن طبقاتی رژیم از حق تحصیل در دانشگاه، در رشته ادبیات و سینما که مورد علاقه اش بود، محروم کرده بود. پس از اتمام دوره ابتدایی هاول در یک آزمایشگاه شیمی به عنوان تکنیسین تعلیم می بیند و مشغول به کار می شود و همزمان شب ها به تحصیل ادامه می دهد تا موفق به اخذ مدرک تحصیلی لازم برای ورود به دانشگاه شود. و باز به دلیل خواستگاه اجتماعی اش اجازه ورود به آکادمی هنری پراگ یا دانشکده سینما نمی یابد، و ناچار به انتخاب رشته اقتصاد می شود.

پس از اتمام دوران سربازی، هاول که به تئاتر علاقمند بود به عنوان نورپرداز صحنه در تئاتر آ.ب.ث (ABC) مشغول به کار می شود. بین سال های ۱۹۶۰-۶۸ هاول چند نمایشنامه می نویسد، اولین نمایشنامه او در سال ۱۹۶۳ در تئاتر بالوستراد به صحنه می آید. او در عین حال برای امرار معاش در یک کارخانه آجوسازی نیز کار می کند. در دوران بهار پراگ، هاول یکی از اعضای فعال کانون مستقل نویسندگان بود. فعالیت های او در دفاع از آزادی بیان و آزادی هنرمندان، موجب شد که در سال ۱۹۷۱ نمایشنامه های او ممنوع شوند. فعالیت های سیاسی هاول از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ عاقبت منجر به محکومیت او به زندان می شود و او از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳ در زندان به سر می برد.

هاول زمانی قلم به دست می گیرد و به گوستاو هوساک نامه می نویسد که مردم چکسلواکی تحت فشار یک نظام خفقان آور امید خود را به هرگونه امکان اصلاح و بهبود اوضاع از دست داده اند. یاس حاکم بر جو کشور وضعیت نگران کننده ای به وجود آورده است. نامه هاول یک رساله فلسفی-اخلاقی-سیاسی عمیقی است که نه تنها ادعای مقامات حزب کمونیست مبنی بر

استحکام رژیم و حمایت مردم از نظام را رد می کند، بلکه تحلیل ظریفی است از عواقب و آثار استفاده از رعب و وحشت به عنوان وسیله حکومت در جامعه و برای تحکیم و تضمین ثبات نظام. این نامه تأملی است درخشان در تأثیر سیطره ترس بر شکل گیری موازین اخلاقی جامعه و روابط متقابل شهروندان، رشد دروغ و کتمان و تظاهر به عنوان هنجارهای حاکم بر رفتار اجتماعی و بالاخره تأثیر ویرانگر این وضعیت بر تاریخ و مسیر زندگی فرد که در بستر تاریخ جامعه اش شکل می گیرد.

آشنایی با این نامه/رساله برای شهروندان ایرانی که بیش از سی سال تحت سیطره نظامی مشابه، و حتی خشن تر از حکومت چکسلواکی، الزامی است. طنز قضیه در اینجاست که تحلیل رئیس جمهور فقید چکسلواکی در مورد نظام کشورش بیش از مجموعه آیات و احادیث اسلامی، اسباب درک ماهیت جمهوری اسلامی را برای خواننده اش فراهم می کند.

واسلاو هاول بدون هیچ چشمداشتی اجازه ترجمه و نشر "نامه سرگشاده به گوستاو هوساک"، "قدرت بی قدرتان"، و "مفهوم منشور ۷۷" را به بنیاد عبدالرحمن برومند اعطاء نمود. پس از انتشار "نامه سرگشاده به گوستاو هوساک"، در سال آینده متن کامل دو رساله دیگر نیز به صورت الکترونیکی و چاپی منتشر و در اختیار عموم قرار خواهد گرفت.

یک سال پیش در چنین روزی یکی از درخشان ترین چهره های فکری، اخلاقی و سیاسی عصر ما چشم از جهان فرو بست. او در سال های زمامداریش، همواره پشتیبان مبارزان آزادیخواه بود که در بند و گرفتار بودند. از دست دادن هاول برای همه فعالان حقوق بشر ضایعه ای جبران ناشدنی است. اما اندیشه و کارنامه زندگی او نسلی بعد از نسل دیگر را در راه آزادی و آزادی آموزش داده و رهنمون خواهد شد.

بنیاد عبدالرحمن برومند خشنود است که امروز ۱۸ دسامبر به مناسبت اولین سالگرد درگذشت واسلاو هاول، با ادای احترام به خاطره او، ترجمه فارسی "نامه سرگشاده به گوستاو هوساک" را در اختیار هموطنان عزیز بگذارد.

لادن برومند

واشنگتن، ۱۸ دسامبر ۲۰۱۲

آقای دبیر کل

در کارخانه‌ها و در ادارات ما نظم و انضباط حکمفرماست؛ کار و تلاش شهروندان نتایج محسوسی دارد: سطح زندگی به تدریج بالاتر می‌رود؛ مردم خانه می‌سازند، اتومبیل می‌خرند، زاد و ولد می‌کنند، سرگرمی دارند و روزگار می‌گذرانند. بدیهی است که این واقعیت‌ها، معیار درستی برای سنجش کامیابی یا ناکامی سیاست دولت فعلی چکسلواکی نیست. مردم چون می‌خواهند زندگی کنند همواره پس از هر تب و تاب اجتماعی، به کار روزانه خود باز می‌گردند. البته این کار را سر آخر برای خودشان می‌کنند و نه برای پشتیبانی از این یا آن جناح حاکم.

اما فقط این نیست که سر کار بروند، مصرف کنند و به دلخواه خود زندگی کنند؛ بیش از این‌ها می‌کنند. آنان از پیش سقفی برای تولید اعلام می‌کنند که به آن خواهند رسید و یا از آن درخواهند گذشت؛ همیشه و بدون استثناء در انتخابات‌ها شرکت می‌کنند و به نامزدهای از پیش تعیین‌شده، به اتفاق رأی می‌دهند؛ در تشکیلات‌های سیاسی گوناگون [دولتی] فعالیت می‌کنند؛ در میتینگ‌ها و تظاهرات‌های [فرمایشی] شرکت می‌کنند؛ از هر چیزی که از آنان خواسته شده حمایت کنند، حمایت می‌کنند؛ در هیچ کجا نشانی از ناسازگاری یا مخالفت با اقدامات دولت به چشم نمی‌خورد.

این واقعیت‌ها را دیگر نباید نادیده گرفت. باید به جدّ از خود پرسید آیا همین واقعیت‌ها است که موفقیت شما را در جلب حمایت مردم و تحکیم اوضاع در کشور تأیید می‌کند؟

پاسخ به این پرسش، بسته به درکی است که ما از مفهوم تحکیم داریم. اگر فقط به آمارهای گوناگون اداری و گزارش‌های پلیسی درباره فعالیت سیاسی شهروندان و از این قبیل چیزها استناد کنیم، در این صورت، البته بسیار دشوار بتوان در واقعیت تحکیم جامعه ما تردید روا داشت.

اما اگر از تحکیم چیزی بیش از آن، مثلاً وضع واقعی ذهنیت جامعه در نظر باشد، در این صورت چه طور؟ اگر عوامل دیگری به پرسش کشیده شوند، عواملی شاید ظریف‌تر و پایدارتر که سنجش آن‌ها چندان آسان نیست، اما به همان اندازه اهمیت دارند، در این صورت چه طور؟ در پس این اعداد و ارقام، کدام تجربه اصیل فردی و انسانی پنهان است؟ به عنوان مثال اگر از خود بپرسیم برای بازسازی اخلاقی و معنوی جامعه، برای پیشرفت جنبه‌های واقعاً انسانی، برای

اعتلای بیشتر شأن انسان و برای شکوفایی آزاد و واقعی او در جهان چه کاری صورت گرفته؟ اگر مشاهده ساده ظواهر امور را کنار بگذاریم و به مجموعه علل و نتایج درونی‌شان، روابط و چند و چون آن‌ها بپردازیم، خلاصه اینکه اگر بخش پنهان واقعیت را که مفهومی انسانی به آن ظواهر می‌بخشند در نظر بگیریم، چه خواهیم یافت؟ حال پس از تجزیه و تحلیل این عوامل، آیا باز هم می‌توانیم ادعا کنیم که جامعه ما استحکام یافته است؟

به جرئت می‌گویم که خیر! من جسارت می‌ورزم و می‌گویم جامعه ما برخلاف ظواهر امر، نه تنها استحکامی ندارد، بلکه بیش از پیش در بحرانی عمیق فرو می‌رود، بحرانی چنان خطرناک که می‌توان گفت از بسیاری نظر در تاریخ معاصر بی‌مانند است.

می‌کوشم این مطلب را بازتر کنم.

ترس

پرسش بنیادی این است که چرا مردم چنین رفتاری دارند؟ چرا کاری می‌کنند که تصویری خیره‌کننده از جامعه‌ای کاملاً متحد و پشتیبان تمام عیار حکومت به دست دهند؟ به نظر من برای هر ناظر بی‌طرفی، پاسخ روشن است: برای اینکه می‌ترسند.

آموزگار از ترس اینکه شغلش را از دست بدهد، چیزهایی به دانش‌آموزان می‌آموزد که خود قبول ندارد؛ دانش‌آموزان از ترس آینده خود، همان چیزها را تکرار می‌کنند؛ دانشجویان از ترس اینکه نتوانند تحصیلاتشان را ادامه دهند، به عضویت «اتحادیه جوانان» درمی‌آیند و کاری می‌کنند که باید بکنند؛ پدر از ترس اینکه مبادا فرزندش به دلیل عدم صلاحیت سیاسی نتواند وارد دانشگاه بشود، مشاغل بس گوناگونی را می‌پذیرد و آنچه از او می‌خواهند، «داوطلبانه» انجام می‌دهد. مردم از ترس پیامدهای احتمالی، در انتخابات شرکت می‌کنند و به نامزدهای تعیین‌شده رأی می‌دهند و طوری وانمود می‌کنند که این مسخره‌بازی واقعاً انتخابات است؛ از ترس جان یا به خطر افتادن موقعیت و سابقه شغلی‌شان در نشست‌های جمعی شرکت می‌کنند و به هر چیزی که از ایشان خواسته شود رأی می‌دهند، و یا دست آخر، سکوت می‌کنند. از ترس، با سرزنش کردن خود، دست به انتقاد از خود می‌زنند و فرم‌های تحقیرآمیزی را با دروغ پُر می‌کنند. از ترس لو رفتن، از عقاید واقعی خود نه در حضور جمع و نه گاه حتا در خلوت، سخن نمی‌گویند. کارکنان

از ترس اینکه وضعیت زندگی‌شان از آسیب‌های احتمالی مصون نماند و یا به امید بهبود وضعیت‌شان و یا برای خوش‌رقصی در مقابل ارگان‌های بالاتر، در بیشتر موارد، هدف‌هایی را که [از نظر میزان تولید] قرار است بدان برسند، از پیش اعلام می‌کنند؛ همین دلایل، آنان را به ایجاد گروه‌های کار سوسیالیستی¹ وامی‌دارد، چراکه از پیش می‌دانند حُسن اصلی این کار، گزارش شدن فوری به مقامات بالاتر است. مردم از ترس، در اجتماعات، تظاهرات‌ها و مراسم رسمی شرکت می‌کنند. بسیاری از دانشمندان و هنرمندان از ترس اینکه مبادا مانع کارشان شوند، خود را هوادار افکاری نشان می‌دهند که قبول ندارند، چیزهایی می‌نویسند که ربطی به افکارشان ندارد و یا می‌دانند که خطا است، به عضویت نهادهای رسمی درمی‌آیند، در کارهایی که از آن نفرت دارند مشارکت می‌کنند، یا دست به خودسانسوری می‌زنند و آثار خود را مُثله و تحریف می‌کنند. برخی نیز برای حفظ خود تا آنجا جلو می‌روند که دیگران را لو می‌دهند، آن هم به دلیل کاری که خود نیز دست اندر کار آن بوده‌اند.

ترسی که من از آن سخن می‌گویم، نباید به معنای روان‌شناسانه و رایج آن فهمیده شود، یعنی به معنای نوعی احساس مشخص؛ ما عموماً کسی را در اطراف خود نمی‌بینیم که از ترس بر خود بلرزد، بلکه شهروندانی را مشاهده می‌کنیم به ظاهر راضی و با اعتماد به نفس. ترسی که از آن سخن می‌گویم ترسی است بسیار ژرف‌تر که مفهومی اخلاقی دارد: مشارکت کم و بیش آگاهانه در احساس جمعی از وجود خطری دایمی و همه جا حاضر، نگرانی از آنچه تهدید می‌شود و یا احتمالاً خواهد شد، عادت کردن به تهدید به عنوان جزئی اساسی از واقعیت زندگی، به کار گرفتن بیش از پیش کامل و آشکار شکل‌های متنوع هم‌رنگ جماعت شدن و کسب مهارت در آن، به عنوان تنها سیستم مؤثر دفاعی.

بدیهی است که ترس تنها ماده شکل‌دهنده ساختار کنونی جامعه نیست، اما همچنان مهم‌ترین عنصر آن است. وحدت ظاهری، انضباط و اتفاق نظری که همه جا به چشم می‌خورد، و در اسناد رسمی به عنوان دلیل استحکام جامعه مطرح می‌شود، بدون وجود این ترس، حتا سایه‌ای از حقیقت نیز در خود ندارد.

¹ بریگاد های کار سوسیالیستی در کشورهای بلوک شرق متشکل از کارگرهایی بود که داوطلبانه برای بالابردن سطح تولید کوشش می کردند.

حال در مقابل این پرسش قرار می‌گیریم که پس مردم از چه می‌ترسند؟ از محاکمه؟ از شکنجه؟ از مصادره اموال؟ از تبعید؟ از اعدام؟ البته که خیر. این اشکال خشن سرکوب، دست کم در شرایط ما، مدت‌هاست که به تاریخ پیوسته اند. امروزه اشکال سرکوب ظریف‌تر و بسیار گزینشی شده است و از محاکمه‌های سیاسی نیز (که اعمال نفوذ دولت در آن‌ها معرف همه‌گان است) جز به شکل شدیدترین تهدید سخنی در میان نیست. در حالی که بار اصلی فشار به جای دیگر، به حوزه وضعیت زیستی افراد منتقل شده است. و این البته در اصل، چیز زیادی را عوض نمی‌کند: می‌دانیم آنچه اهمیت دارد، نه بار مطلق یک تهدید مادی، بلکه ارزش نسبی آن است. مسئله اصلی برای انسان، در افق زندگانی‌اش، و با مراتب ارزشی مورد نظرش، اهمیتی است که این فشارها از نظر ذهنی و روانی برای او دارد که از اهمیت آنچه در عمل از دست می‌دهد افزون‌تر است. به عنوان مثال، ترس انسان امروزی از اینکه از کار کردن در رشته تخصصی‌اش محروم شود، می‌تواند به همان اندازه مهم باشد و او را وادار به همان کاری کند که در شرایط تاریخی دیگر در صورت تهدید شدن به مصادره اموال می‌کرد. روش زیر فشار گذاشتن وضعیت زیستی و هستی انسان، به یک معنا، حتی عمومیت یافته است: در واقع، در کشور ما شهروندی نیست که هستی‌اش (به معنای وسیع کلمه) از این فشارها مصون مانده باشد. چون برای هر کس این امکان هست که چیزی از دست بدهد، پس هر کسی دلیلی برای ترسیدن دارد. اهمیت چیزهایی که می‌توان از دست داد، متفاوت است: از امتیازهای متنوعی که قشر حاکم می‌تواند از دست بدهد گرفته، مثل شغل راحت، ترفیع رتبه، درآمد خوب، کار در رشته مورد علاقه، ادامه تحصیل، تا دست کم، امکان زندگی و برخورداری از حداقل امنیت قضایی به همان میزان محدودی که فلان آدم عادی دارد. سخن کوتاه، قرار نگرفتن در زمره قشر خاصی که حتی قانون شامل همگان نیز، شامل حال آن‌ها نمی‌شود، و به بیان دیگر، محسوب نشدن در زمره کسانی که قربانی آپارتاید سیاسی در چکسلواکی هستند. آری، هرکسی ممکن است چیزی از دست بدهد، حتی کارگر ساده هم می‌تواند تنزل یابد، و با درآمدی کمتر به کاری دشوارتر گمارده شود؛ حتی او نیز می‌تواند از اینکه در یک نشست یا در یک کافه، آنچه را که به فکرش می‌رسیده به صراحت بیان کرده است، به تلخی پشیمان شود.

فساد

آشکار است که این شیوه فشار آوردن بر وسایل معیشت انسان، که کل جامعه را به طور اعمّ و تک تک اشخاص را به طور اخصّ در بر می‌گیرد- چه روزانه و به طور مشخص، و چه به عنوان خطری بالقوه- نمی‌توانست، همچون اشکال خشن پیشین، با موفقیت به عمل درآید هرآینه اگر متکی به نیرویی نبود که فراگیری، پیچیدگی و این قدرت را برایش تضمین کند: یعنی قدرت قاهر و حضور همه جا حاضر پلیس. در واقع این عنکبوت هولناک، پرده‌ای از تارهای نامرئی بر پیکر جامعه تنیده است؛ جامعه‌ای که در آن، تارهای تنیده از وحشت، آخرین دلیل قطعی بیهودگی هرگونه تلاش علیه حاکمیت را به شهروندان نشان می‌دهد. با اینکه اکثر مردم در اغلب مواقع این تار عنکبوت را به چشم نمی‌بینند و برایشان ملموس نیست، اما ساده‌ترین شهروند هم می‌داند که این تارها وجود دارند؛ و همیشه و همه جا، روی حضور خاموش آن‌ها حساب می‌کند و رفتار خود را طوری تنظیم می‌کند که از چشم و گوش پنهان آن در امان باشد. و دلیل آن را هم به خوبی می‌داند: به هیچ وجه لازم نیست به دام عنکبوت بیفتد، بازجویی پس بدهد، متهم گردد و محاکمه یا محکوم شود. حتا صاحبان پست و مقام نیز در هر موقعیت و مقامی که باشند در تارهای این عنکبوت گرفتار می‌شوند. زمانی که سرنوشت‌شان رقم می‌خورد، کسانی یافت می‌شوند که [در پرونده‌سازی] به اختیار یا به اجبار با پلیس همدستی کنند. اینکه پلیس می‌تواند هر زمان که بخواهد در زندگی فرد مداخله کند، بی‌آنکه او توان ایستادگی داشته باشد، کافی است تا بخشی از وجود و شخصیت خود را قربانی کند و برای همیشه به موجودی ظاهر ساز بدل شود.

وقتی در پس تلاش‌های دفاعی انسان برای حفظ موقعیت خویش، ترس لانه می‌کند، می‌توان مشاهده کرد که خودپرستی و جاه‌طلبی به طور روزافزونی به موتور اصلی اهداف فرد برای دستیابی به آنچه که پیش از این نداشت بدل می‌شود.

به نظر می‌رسد که نظام اجتماعی در دوره اخیر، به ندرت با چنین صراحتی موقعیت به کسانی داده باشد که حاضر اند به خاطر کسب منافع به هرکاری دست بزنند؛ کسانی فاقد اصول، بی‌مقدار و تشنه مال و مقام. در چنین وضعیتی، شگفت نیست که امروزه بسیاری از پست‌های دولتی توسط انواع جاه‌طلبان، فرصت‌طلبان، شیادان و افرادی مشکوک اشغال شده است. یا خیلی ساده، توسط «همدستان» معروف، یعنی توسط کسانی که هنر این را دارند که برای حفظ مقام و موقعیت‌شان در هر شرایطی، خود را قانع کنند با کار کثیفی که می‌کنند، دارند چیزی را نجات

می‌دهند و مانع بدتر شدن اوضاع هستند. این نیز تصادفی نیست که در چنین وضعیتی، فساد شخصیت‌های مختلف دولتی، به ویژه امروز، به بالاترین میزان در ده سال گذشته رسیده است. همین‌ها هستند که برای هرچیزی آشکارا رشوه می‌گیرند و بی هیچ عذاب وجدانی، طبق منافع گوناگون مادی و شخصی عمل می‌کنند.

شمار کسانی که تبلیغات رسمی را باور می‌کنند و با بی‌نیازی پشتیبان حاکمیت‌اند، روز به روز کمتر می‌شود. به عکس شمار ریاکاران و دروغگویان فزونی می‌گیرد. در حقیقت، همه ناچار به ریاکاری‌اند.

این وضعیت ناخوشایند، البته دلایل منطقی خودش را دارد: رژیم در سال‌های اخیر، به ندرت به افکار واقعی شهروندان به ظاهر وفادار و به راستی سخنان آنان توجه داشته است. کافی است ملاحظه شود که به عنوان مثال، هنگام انواع انتقاد از خودها و اظهار ندامت‌ها، هیچ‌کس در واقع، علاقه‌ای به دانستن این ندارد که آیا کار این آدم‌ها از روی خلوص نیت است یا فقط منفعت‌شان چنین ایجاب می‌کند؟ حتی معمولاً گمان بر این است که فرض دوم درست است، بی‌آنکه چیزی غیراخلاقی در آن دیده شود. به عکس، امتیازهای شخصی پیش‌گفته در خدمت توجیه این انتقادات است. کسی به دنبال متقاعد ساختن «نادم» نیست که آیا اشتباه از خودش بوده یا اینکه او را به اشتباه انداخته‌اند؛ تمام هم و غم‌شان این است که به او بگویند راه نجات، ابراز ندامت است. امتیازهایی را که از این راه به دست می‌آید، با جلال و جبروت توصیف می‌کنند در حالی که تلخکامی ناشی از انکار خود را، تنها به خوابی آشفته فرومی‌کاهند. برحسب تصادف اگر کسی پیدا شود که بدون هیچ چشمداشتی صادقانه از خود انتقاد کند و در عین حال از پذیرفتن «پاداش‌های» اعطایی خودداری ورزد، بسیار محتمل است که رژیم او را مشکوک هم بداند.

از دل‌سردی تا بی‌اعتنایی

دست آخر، می‌توان گفت که همه ما آشکارا رشومخواریم: اگر در مؤسسه‌ای تو بپذیری که این یا آن کار را به عهده بگیری (البته نه به عنوان ابزاری در خدمت دیگر همکاران، بلکه به عنوان مأمور و در خدمت مدیریت مؤسسه)، به تو امتیازات گوناگونی می‌دهند. اگر در "اتحادیه جوانان" عضو شوی، حق و امکان تفریح به شکل‌های گوناگون به دست خواهی آورد. اگر به

عنوان هنرمند، در این یا آن مراسم رسمی شرکت کنی، امکان و فرصت‌های واقعی خلاقیت خواهی داشت. تو می‌توانی در خلوت هر طور که بخواهی بیندیشی به شرط اینکه در جلوت موافق باشی، مانع‌تراشی نکنی، هرگونه دلبستگی به حقیقت را به فراموشی بسپاری و وجدانت را خواب کنی، در این صورت همه درها چهارطاق به رویت گشوده خواهند شد.

اما اگر انطباق دادن ظاهری خود با وضع موجود، عامل اصلی موفقیت در جامعه می‌شود، افرادی که پیش می‌افتند چه کیفیتی خواهند داشت و در این صورت چه نوع شخصیت‌هایی می‌توانند به مقام و منصب برسند؟

جایی در میان حس دفاع از خود در برابر جهان که ناشی از ترس است، و میل حریصانه به تسخیر جهان، که از عطش کسب بیشترین امتیازهای شخصی مایه می‌گیرد، طیفی از احساس‌ها و تمایل‌ها هست که نباید آن‌ها را دست کم گرفت؛

چرا که این طیف احساس‌ها نیز، در مقیاسی وسیع، در ایجاد فضای اخلاقی «جامعه متحد» امروز نقش مهمی دارند؛ احساس‌هایی چون "بی‌اعتنایی" و همه آن چیزهایی که به همراه دارد.

مردم پس از شوک ناشی از سرکوب بهار پراگ و تثبیت نوعی نظام، طوری شده اند که گویی امید خود را به آینده، به امکان بهبود اوضاع عمومی، و به اهمیت مبارزه برای حق و حقیقت از دست داده‌اند.

به هر آنچه که فراتر از آسایش و امنیت شخصی‌شان باشد، بی‌علاقه شده‌اند؛ و در تلاش آن اند که از راه‌های گوناگون بگریزند. از روی دلسردی، به هر ارزشی که از موقعیت و منافع‌شان فراتر رود بی‌اعتناء اند و از توجه به هموعان خود غفلت می‌ورزند؛ و این یعنی دلسردی و افسردگی.

کسی که هنوز تلاش می‌کند مقاومت نشان دهد و به عنوان مثال، برای حفظ موجودیت خود حاضر نیست ظاهرسازی کند و عقاید خود را کتمان نماید، زیرا تردید دارد که بتوان به بهای بیگانه شدن با خود، شخصیت خویش را حفظ کرد، چنین کسی در نزد اطرافیان بی‌تفاوت، همچون موجودی بیش از پیش عجیب و غریب، عقل‌باخته و دن‌کیشوت‌وار جلوه می‌کند. دست آخر، ضرورتاً، با نوعی اکراه با او روبرو می‌شوند، همچون کسی که رفتارش متفاوت با دیگران است.

و امکان دارد با رفتارش به آیینۀ سنجش اطرافیان بدل شود. امکان دیگری هم هست، و آن اینکه جماعت بی‌تفاوت، او را در ظاهر از خود برانند یا همان‌طور که از ایشان خواسته شده، از او فاصله بگیرند، اما در عین حال برای آرامش وجدانشان، مخفیانه یا در خلوت با او همدردی کنند؛ چرا که نمی‌توانند رفتاری شایسته، چون رفتار او پیشه کنند.

آری، این بی‌اعتنایی به نحو متناقضی، یک مؤلفۀ اجتماعی بسیار فعال است؛ مگر نه این است که کسانی بسیار نه از ترس، بلکه از روی بی‌اعتنایی، پای صندوق‌های رأی می‌روند، در تظاهرات‌های دولتی شرکت می‌کنند و به عضویت ارگان‌های دولتی درمی‌آیند؟ مگر نه این است که حمایت سیاسی ظاهری که رژیم از آن بهره می‌گیرد، اغلب امری عادی، از روی عادت، خودکار و مشکل‌گشا است که در پشت آن، چیزی جز وادادگی کامل نخفته است؟ شرکت در مراسم سیاسی‌ای که اعتقادی به آن نیست، البته بی‌معناست، اما این کار دست کم، ضامن آسایش می‌شود. امتناع از آن چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟ چیزی که به دست نمی‌آید هیچ، تازه آسایش آدمی هم از دست می‌رود.

اکثریت مردم دوست نمی‌دارند که در وضعیت یک جنگ دایمی با حاکمیت به سر برند، تازه چنین جنگی برای یک فرد تنها، عاقبتی جز شکست نخواهد داشت. بنابراین چرا نباید همان کاری را بکند که از او می‌خواهند؟ این که برای او هزینه‌ای ندارد و تازه با مرور زمان، به یادش هم نخواهد آمد آن کار. نه، به زحمت‌اش نمی‌ارزد.

نامیدی به دلسردی، دلسردی به دنباله‌روی و دنباله‌روی به این کارهای عادی‌شده‌ای می‌انجامد که دولت آن را دلیلی بر وجود فعالیت سیاسی توده معرفی می‌کند. این همه، نگرشی را می‌آفریند که امروزه نسبت به رفتار و ذهنیت به اصطلاح نرمال وجود دارد؛ نگرشی اساساً و عمیقاً بدبینانه.

به تدریج که امید به بهبود اوضاع عمومی از میان می‌رود، و تسلط فرد بر ارزش‌ها و اهداف فراتر از منافع شخصی کاهش می‌یابد، به تدریج که از امکان عمل معطوف به «بیرون» او کاسته می‌شود، فرد انرژی خود را همواره در جایی به کار می‌گیرد که با مقاومت کمتری روبروست، یعنی انرژی خود را به «درون» معطوف می‌کند. بیشتر به فکر خویش است، به فکر خانه و خانواده‌اش. او در اینجا می‌تواند به صلح و آرامش برسد، می‌تواند غم دنیا را فراموش کند و به خلاقیت خود میدان دهد. چنین است که مردم با نو کردن مبلمان، با سر و سامان دادن به خانه

و زندگی، سعی می‌کنند زندگی دلیپذیری فراهم آورند، خانه بیلاقی می‌سازند، به اتومبیل‌شان می‌رسند، به خورد و خوراک و لباس پوشیدن و راحتی خانگی توجه نشان می‌دهند؛ خلاصه آنکه، علایق اصلی‌شان به جنبه‌های مادی زندگی خصوصی معطوف می‌شود.

بدیهی است که این گرایش نتایج مثبت اقتصادی دارد: به گسترش بخش تولید لوازم مصرفی و خدمات که بسیار از آن غفلت شده، یاری می‌رساند؛ به بالا رفتن سطح زندگی مردم کمک می‌کند؛ و این از نظر اقتصادی، منشاء مهم پویایی است و به نظر می‌رسد که بتواند دست کم تا حدودی، افزایش ثروت مادی را تضمین کند که جمود، بوروکراسی و بازدهی ضعیف اقتصاد دولتی شده، مشکل بتواند چنین کاری را انجام دهد (کافی است کم و کیف خانه‌سازی دولتی با بخش خصوصی مقایسه شود).

حذف زندگی اجتماعی و عقب‌نشینی به زندگی خصوصی

حاکمیت خواهان سوق دادن انرژی مردم به سمت سپهر «خصوصی» است و از آن پشتیبانی می‌کند.

چرا؟ آیا برای ایجاد تحرک در توسعه اقتصادی؟ حتما این یکی از دلایل آن است. تمامی تبلیغات و اقدام‌های سیاسی، این جهت‌گیری به سوی «درون» را، پنهانی اما نظام‌مند، اساس تحقق [شخصیت] انسان معرفی می‌کنند. اما این آشکارا برخلاف آن دلایلی است که حاکمیت را به تشویق این جابه‌جایی وامی‌دارد: نخست و پیش از هر چیز، بدین دلیل که نشان‌دهنده گریز به بیرون از عرصه زندگی عمومی است. حاکمیت به درستی پیش‌بینی می‌کند که اگر این نیروی آزادشده به عرصه «بیرون»، یعنی به مسائل جامعه بپردازد، دیر یا زود علیه خود او وارد عمل خواهد شد (یا علیه ساختاری که امروز دارد و آماده هیچ‌گونه تغییر هم نیست)، بنابراین حاکمیت مصمم است زندگی رقت‌بار کنونی را به عنوان زندگی انسانی قلمداد کند. بدین ترتیب، برای تسهیل اداره کشور، توجه جامعه از نگاه به خود، یعنی به امور جامعه، آگاهانه منحرف می‌شود. با معطوف کردن توجه فرد به امور پیش پا افتاده و منافع مصرفی‌اش، مانع از این می‌شوند که به انقیاد فزاینده روحی، سیاسی و اخلاقی خود آگاهی یابد. و فرد که نقش او به حامل تک‌ساحتی ایده‌آل‌های جامعه مصرفی کاستی گرفته است، باید خود را به ماده نرمی چون موم بدل کند، آماده

هرگونه دست‌کاری. خطر وسوسه شدن در اثر توانایی‌های بی‌شمار و پیش‌بینی‌نشده که بالقوه در انسان نهفته است، با زندانی کردن او در چشم‌انداز حقیری که در چارچوب محدود یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، به او به عنوان يك مصرف‌کننده داده شده است، باید در نطفه خفه شود.

شواهد موجود نشان می‌دهد که حاکمیت در برابر موجودی که تنها هدف‌اش ادامه زندگی است روشی متناسب با آن در پیش گرفته است: یعنی برای حفظ قدرت، مقاومت در برابر خود را تا حد ممکن کاهش دهد؛ بی آنکه در این کار نگران بهایی باشد که به ازای از میان بردن منزلت و انسانیت آدمی باید پرداخت.

در عین حال، به هر مناسبتی تلاش می‌کند مشروعیت خود را با به رُخ کشیدن ایده‌نولوژی انقلابی‌اش، با تداومی وسواس‌گونه یادآوری کند؛ ایده‌نولوژی‌ای که آرمان‌اش رهایی کامل انسان است! اما راستی کجاست آن انسانی که قرار است به شکوفایی پر بار، موزون و واقعی فردی برسد؟ انسان رها شده از تسلط دستگاه‌های اجتماعی از خودبیگانه‌ساز، رها شده از سلسله‌مراتب فریبنده معیارهای ارزشی ناشی از آزادی‌های صوری، و آزاد از دیکتاتوری مالکیت خصوصی که از پول، بُت می‌سازد؟ کجاست آن انسانی که به عدالت اجتماعی و برابری دست‌یافته و خلاقانه در قدرت اقتصادی و سیاسی شریک شده است؟ انسانی که با شأن و منزلت تربیت شده و خود را بازیافته است؟ اما به جای آزادی مشارکت در تصمیم‌گیری‌های اقتصادی و سیاسی، و به جای شکوفایی فکری، فقط به او امکان می‌دهند تا آزادانه تصمیم بگیرد کدام مُدل یخچال یا ماشین رختشویی را خریداری کند.

کوتاه اینکه ظاهر والایی از آرمان‌های بزرگ انساندوستانه، و در پس آن، خانه محقر خرده‌بورژوازی سوسیالیست! از یک سو، شعارهای پُر سر و صدا درباره گسترش بی‌سابقه آزادی‌ها و غنای معنوی زندگی، و از سوی دیگر، زندگی خالی و اندوهناکی که به رفتن به خرید فروکاهیده است!

جایی در رأس این سلسله‌مراتب فشار و فریبکاری که انسان را به گوسفند سرب‌راه گله مصرف‌کنندگان بدل ساخته، قدرتی قاهر و پنهان کمین کرده است: این نیرو، دستگاه پلیس است. تصادفی نیست که شکاف میان ظاهر ایده‌نولوژیک و واقعیت روزمره را، این نیرو بهتر از هر چیز دیگر نشان می‌دهد. هرکسی که این امتیاز غم‌انگیز را داشته باشد که «روش کاری» این دستگاه را شخصا تجربه کند، با مشاهده اهداف اعلام شده، نمی‌تواند از خندیدن خودداری کند:

چگونه می‌توان پذیرفت که جاسوس‌بازی توسط هزاران خبرچین، پلیس لباس‌شخصی، خرده‌بورژوا و بوروکرات‌های عقده‌ای، انتقام‌جو، حسود و مغرض، این انبوه شامه‌آزاری که از خیانت‌ها، بهانه‌تراشی‌ها، کلاهبرداری‌ها و دسیسه‌چینی‌ها جمع‌آوری شده، نماد کار کارگرانی باشد که از حکومت مردمی و دستاوردهای انقلابی آن در برابر توطئه‌های دشمنان پشتیبانی می‌کنند؟ زیرا بدترین دشمن یک حکومت به راستی کارگری، اگر دنیا این چنین وارونه نمی‌بود، همین خرده‌بورژوازی هست که برای لو دادن دیگران، آماده است بدون هیچ عذاب وجدانی، دست به هرکاری بزند؛ در پشت اعمال روزمره پلیس مخفی، که در پیروی از همین «روش کاری» انجام می‌گیرد، به وضوح می‌توان او را باز شناخت.

من معتقدم که این تناقض فاحش میان تئوری و پراتیک را دشوار بتوان طور دیگری توضیح داد، جز اینکه آن را نتیجه منطقی مأموریت واقعی دستگاه پلیس دانست. هدف این دستگاه، حمایت از شکوفایی آزادانه انسان در برابر سرکوبگران این شکوفایی نیست، بلکه به عکس، در مقابل خطری که فعالیت‌های انسانی واقعاً شکوفا کننده برای سرکوبگر دارد، از او، یعنی از سرکوبگر حمایت می‌کند.

تناقض میان آموزش انقلابی درباره انسان نوین و اخلاق نوین، با زندگی پوچ مصرفی، پرسش دیگری را پیش می‌کشد: حاکمیت به چه دلیل این چنین سفت و سخت به ایده‌نولوژی‌اش چسبیده است؟ کاملاً روشن است، فقط به این دلیل که ایده‌نولوژی، به عنوان مناسک و آداب مرسوم ارتباطی، ظاهری از مشروعیت، تداوم و ثبات به حاکمیت می‌بخشد؛ و عملکرد پراگماتیستی او را با نقابی آبرومند می‌پوشاند.

منافع واقعی و مشخصی که موجب در پیش گرفتن این روش می‌شود، در ایده‌نولوژی رسمی در عرصه‌های مختلف تأثیرگذار است. حاکمیت به طور دایم تلاش می‌کند با جمله‌بافی‌های ایده‌نولوژیک و بالا بلند آسمانی، انسان بی‌اعتنا به معانی این حرف‌ها را زیر نفوذ خود نگهدارد. و این در واقع، حرف حساب و یک اندرز واقع‌بینانه در خود دارد: به سیاست کاری نداشته باش، این کار ماست؛ فقط آن کاری را بکن که از تو می‌خواهیم؛ بیهوده اندیشه نوز و در اموری که به تو مربوط نیست دخالت نکن، کار خودت را در آن کنار انجام بده، به فکر خودت باش تا کامروا شوی.

آدمی به این اندرزا عمل می‌کند: بالاخره ضرورت این‌که باید به فکر سطح زندگی خود باشد، تنها چیزی است که بر سر آن با حکومت‌اش توافق دارد. پس چرا نباید از این فرصت استفاده کند؟ به ویژه آنکه به هر حال، کار دیگری هم نمی‌توان کرد!

جامعه روحیه باخته

این وضع به کجا می‌رود؟ این نظامی که بر پایه ترس و دلسردی استوار شده، و آدمی را به سوراخی زندگی مادی خود می‌راند و دورویی و ظاهرسازی را چنان یک اصل اساسی ارتباط با جامعه، به او می‌آموزد، چه تأثیراتی بر مردم دارد؟ حال بی آنکه وسایل به کار گرفته شده و هزینه پرداختی به حساب آید، باید دید جامعه‌ای که تنها هدف رهبران‌ش، حفظ ظاهری نظم و اطاعت همگانی است، به کجا خواهد رسید؟

فهمیدن این‌که اوضاع کنونی به کجا می‌رود، چندان دشوار نیست: از میان رفتن تدریجی همه ارزش‌ها و هنجارهای اخلاقی، نابودی معیارهای شایستگی و کاهش اعتماد به ارزش‌هایی چون حقیقت، پایبندی به اصول، درستی، نועدوستی، حیثیت و شرافت.

بدین ترتیب، آدمی با روحیه‌باختگی عمیق ناشی از ناامیدی و بحران اعتقاد در معنای زندگی، به زندگی گیاهی محض محکوم می‌شود. این پدیده، خصلت تراژیک وضعیت انسان را در تمدن تکنیکی از نو مطرح می‌کند؛ پدیده‌ای که همراه است با از میان رفتن تدریجی ارزش‌های مطلق در ذهنیت و وجدان آدمی؛ من این را بحران هویت انسان می‌نامم؛ نظامی که چنین بی‌رحمانه از فرد می‌خواهد که خودش نباشد، آیا می‌تواند مانع از فروپاشی هویت او شود؟

نظم به بهای اسارت روح، بی‌حسی و خالی بودن هستی مستقر شده و حکومت به بهای بحران معنوی و اخلاقی جامعه به ظاهر تحکیم گشته است.

اما مسئله اینجاست که این بحران عمیق‌تر می‌شود: کافی است از افق محدود زندگی روزمره، قدری دورتر بنگریم تا به هولناکی دریابیم که با چه سرعتی کلیه مواضع را از دست می‌دهیم؛ مواضعی که همین دیروز، نمی‌خواستیم ترکشان کنیم. چیزی که وجدان اجتماعی، زمانی پیش، آن را زشت و زننده می‌دانست، امروز به راحتی چشم‌پوشیدنی شده تا آنجا که فردا به امری پذیرفتنی و شاید پس‌فردا، همچون یک الگو معرفی شود. چیزی را که دیروز نمی‌خواستیم

تبدیل به عادت شود و آن را ناممکن می‌شمردیم، امروز بی هیچ شگفتی، همچون یک واقعیت می‌پذیریم. و به عکس، چیزی که تا چندی پیش به دیده ما امری طبیعی می‌نمود، امروز به استثناء بدل شده و فردا، کسی چه می‌داند؟ چه بسا ایده‌آلی دست‌نیافتنی شود.

تغییراتی که در معیارهای «طبیعی» و «ثرمال» به وجود آمده، و گسست‌هایی که وجدان اخلاقی جامعه ما در طی سالیان گذشته به خود دیده است، وخیم‌تر از آن است که در نگاه نخست دیده می‌شود. زیرا بی حسی روزافزون، ظرفیت و توانایی وجدان آدمی را نیز برای اینکه بتواند واکنشی از خود نشان دهد، تضعیف می‌کند.

این بیماری همچون آفت، از برگ و بار آغاز می‌شود تا به ساقه‌ها و ریشه‌ها گسترش یابد؛ این است چشم‌اندازی که وضعیت کنونی به دست می‌دهد و منشاء واقعی نگرانی است. جامعه همواره با خودآگاهی هرچه ژرف‌تر، گسترده‌تر و ظریف‌تر، از درون توسعه می‌یابد، غنی و بارور می‌شود. فرهنگ در این میان، ابزار اصلی این خودآگاهی است. فرهنگ، میدان مشخص فعالیت انسان است که از راه‌های گوناگون، بر وضعیت روحی جامعه تأثیر می‌گذارد و خود نیز از جامعه تأثیر می‌پذیرد.

خفقان فرهنگ

زمانی که تسلط همه‌جانبه بر جامعه، راه انواع توسعه درونی آن را مسدود می‌کند، در درجه نخست، فرهنگ است که خفه می‌شود. زیرا فرهنگ در ذات خود، پادزهر تحمیل و فریفتن جامعه است. دلیل دیگر، ترس قابل فهمی است از اینکه جامعه از ابعاد بیگانگی تحمیل شده بر خود، به ویژه از طریق فرهنگ، آگاه شود. در واقع، فرهنگ این امکان را به جامعه می‌دهد تا آزادی خود را ژرفا بخشد و حقیقت را کشف کند. بنابراین، چرا باید حاکمیتی که کارش سرکوب آزادی و حقیقت است، نظر مساعدی به فرهنگ داشته باشد؟ چنین حاکمیتی، فقط یک «حقیقت» را به رسمیت می‌شناسد: حقیقتی که در لحظه نیاز دارد. یک نوع «آزادی» را می‌پذیرد: آزادی بیان همین «حقیقت» را.

دنیای حقیقت این چنینی، تابعی از منافع حاکمیت است و به هیچ‌رو متأثر از فضای مبتنی بر دیالکتیک شناخت واقعی نیست؛ دنیایی است که مشخصه آن، نازایی فکری، جزم‌های

منجمدشده، و آموزه خشک است که ناگزیر به استبدادی بی‌آرمان می‌انجامد؛ دنیای ممنوعیت، محدودیت و نظم، که سیاست فرهنگی در آن، پیش از هر چیز، «کار فرهنگی» پلیس است.

درباره سقوط حیرت‌انگیز فرهنگ معاصر در ورطه نابودی، درباره صدها نویسنده و آثار ممنوعه، درباره ده‌ها نشریه توقیف شده، درباره تقریباً ناممکن شدن چاپ کتاب، درباره قطع ارتباط در وضعیت فعلی، خالی بودن نمایشگاه‌ها و انواع سرکوب‌ها و تبعیض‌ها در این زمینه، درباره انحلال کلیه مجامع و انجمن‌های موجود هنری، درباره برچیدن بسیاری از مراکز تحقیقات علمی و جایگزین کردنشان با مراکز قلابی که توسط گروه‌های جاه‌طلب و فرصت‌طلب خودی اداره می‌شوند، و درباره تن‌پروران اصلاح‌ناپذیر، بی‌صلاحیت و جاه‌طلبی که در این قحط‌الرجال، فرصت طلایی تمام زندگی‌شان را به دست آورده‌اند، پیش از این بسیار نوشته و گفته شده است. من نمی‌خواهم این پدیده‌ها را به درازی توضیح دهم، بلکه فقط به برخی از جنبه‌های عمیق اوضاع، نظر خواهم کرد.

نخست اینکه در وضعیت امروز، هر اندازه که دردناک باشد، نمی‌شود گفت که فرهنگ به کلی نابود شده است. تناثرها مشغول کار اند و تلویزیون همچنان برنامه پخش می‌کند، حتا کتاب‌هایی نیز منتشر می‌شود. با وجود این، مجموعه این فرهنگ دولتی و قانونی، مهر و نشان آشکاری بر پیشانی دارد که عبارت است از خصلت سطحی (بیرونی) آن که ناشی از گسستن از جوهر واقعی فرهنگ و سترونی کامل آن به عنوان ابزار آگاهی فرد و در نتیجه جامعه است. اگر امروز کار ارزشمندی، به عنوان مثال- چنانچه بخواهیم در حوزه هنری باقی بمانیم، اگر کار درخشانی از یک هنرپیشه به نمایش درآید، فقط به این دلیل تحمل می‌شود که کاری است ظریف و والا، و از نظر حاکمیت بس بی‌آزار. با این حال، حتا در این مورد، به محض اینکه تأثیر کار آن هنرپیشه کم و بیش با استقبال مردم مواجه شود، حاکمیت به طور غریزی وارد عمل می‌شود (مواردی سراغ داریم که یک هنرپیشه خوب فقط به این دلیل که زیادی خوب بوده است، گرفتار ممنوعیت شده است). اما این امری ثانوی است. مسئله جالب توجه این است که بدانیم این سطحی‌نگری و پرهیز از پرداختن به واقعیت‌ها در هنرهایی که ابزارهای مستقیم‌تری برای بیان تجربه‌های بشری و جهانی در اختیار دارند و نقش آگاه‌کننده خودشان را خیلی آشکارتر ایفا می‌کنند... چگونه خود را نشان می‌دهد.

اینک یک نمونه: وقتی یک اثر ادبی استادانه و هوشمندانه ای امکان انتشار می‌یابد (این گاهی پیش می‌آید)- فرض کنید یک نمایشنامه-، صرف نظر از محاسن مذکور، می‌توان از یک چیز مطمئن بود: و آن اینکه، این اثر ذره‌ای از چارچوب تعیین شده و رایج آگاهی کاذب جامعه، که تجربه‌ای غیرواقعی را به عنوان تجربه‌ای اصیل و واقعی معرفی و تأیید می‌کند، فراتر نمی‌رود. تجربه‌ای سرهم‌بندی شده از جزئیات سطحی و بی‌آزار، نوعی سایه‌مرد، تجربه‌ای که از مدت‌ها پیش در وجدان جامعه پذیرفته شده و لانه کرده است. این نتیجه‌سانسور یا خودسانسوری تحمیل‌شده مؤلفی است که قادر است به خودش دروغ بگوید، هرآینه اگر از سر تسلیم و یا حسابگری او نبوده باشد. علیرغم این، یا شاید به رغم این، حاصل کار نویسنده می‌تواند برای برخی مردم سرگرم‌کننده، شورانگیز و جذاب باشد، بی‌آنکه بر شناخت واقعی آنان نوری تازه بیفکند، یعنی امر ناشناخته‌ای را بشناساند، چیزی بگوید که پیش از این گفته نشده، خواه بدین خاطر که چیز تازه‌ای است، و خواه برای اینکه پیش از این به فکر کسی نرسیده بوده است.

کوتاه اینکه در نهایت، این اثر ضمن تقلید از دنیای واقع، واقعیت را مخدوش می‌کند. تصادفی نیست که با شکل مشخصی که دارد، خواه بورژوازی باشد و خواه پرولتاریایی، اغلب به اموری می‌پردازد که سنتاً در کشور ما - به علت ماهیت بی‌آزارشان- مورد توجه حاکمیت است: می‌خواهم از "زیبایی‌شناسی ابتذال" بگویم که با اخلاق خرده بورژوازی، فلسفه احساساتی انساندوستی کافه‌ای، خوش‌خُلقی کدبانویی و با درکی محدود از جهان همراه است و بر پایه اعتقاد به سادملوچی همگانی بنا شده است. زیبایی‌شناسی‌ای که محور اصلی آن، ستایش از میانمایه‌گی دلخوش‌کننده و از خود راضی بودن دیرینه ملی است؛ رضایتی که از گرایش به پُررُرق و برقی، و بی‌معنایی همه‌چیز مایه می‌گیرد و در خوش‌بینی کاذبی به اوج خود می‌رسد و مبتذل‌ترین تفسیر از حکم «حقیقت پیروز خواهد شد!» را به پیش می‌کشد.

امروز، به ندرت بتوان تألیفی ادبی سراغ داشت که برپایه ایده‌ئولوژی حاکم نوشته شده باشد (تازه اگر هم باشند، از نقطه نظر حرفه‌ای بسیار بد اند). این پدیده را نمی‌توان فقط با اینکه کسی نیست بنویسد توضیح داد، بلکه به این دلیل نیز هست که در اصل، حاکمیت به ویژه به این نوع کارها روی خوش نشان نمی‌دهد. اگر تألیفاتی از این نوع وجود داشت، اگر در سطح حرفه‌ای خوبی می‌بودند و خوانندگانی داشتند، با جلب نظر اینان- یعنی مصرف‌کنندگان- می‌توانستند به «بیرون» [به بیرون از زندگی شخصی، یعنی به زندگی جامعه] معطوف شوند؛ می‌توانستند

زخم‌ها را تازه کنند، به دلیل ماهیت سیاسی رادیکال خود واکنش‌هایی بسیار سیاسی و بنیادی برانگیزانند و آبی را که باید راکد بماند، بیاشوبند. زیبایی‌شناسی ابتدال، برای منافع واقعی حاکمیت بسیار سودمند است: از کنار حقیقت به شکلی بی‌سر و صداتر، پذیرفتنی‌تر و موجه‌تری می‌گذرد؛ و عادت ذهنی رایج نیز، به راحتی آن را می‌پذیرد. به علاوه، وظیفه‌ای را که نگرش زندگی مصرفی، به فرهنگ سپرده است، به خوبی به عهده می‌گیرد: یعنی اینکه با حقیقت مردم را تحریک نکند، بلکه با دروغ، آرامش و آسایش برای آنان فراهم آورد.

بیشترین آثار چنین بوده اند. اما در کشور ما تا به امروز، همیشه شکاف‌هایی وجود داشت و برخی از کارها که به این یا آن شکل، در خدمت خودآگاهی انسان بود می‌توانست از لابلای آن شکاف‌ها بیرون بخزد. البته این نوع آثار، هرگز در کشور ما روزگار آسانی نداشته اند. حاکمیت، و نیز ذهن متعارف و راحت‌طلب، همواره با این نوع آثار مخالفت می‌کنند. اما با این حال تا به امروز موفق شده‌اند که سرانجام، به شکل غیرمستقیم و مرموزی، با فرد و جامعه- و البته نه به سرعت- رابطه بگیرند و به وظیفه آگاهی‌بخشی که فرهنگ دارد، جامه عمل بپوشانند.

اصل مطلب همین وظیفه آگاهی بخشی فرهنگ است؛ و به اعتقاد من مهم‌ترین چیز همین آزادی در زمینه فرهنگ است. زیرا سیستم دقیق اعمال کنترل بوروکراتیک بر فرهنگ، نظارت کامل بر تمامی شکاف‌ها و منافذی که ممکن است با استفاده از آن، نوری به بیرون بتابد، وجود ترس از هنر در میان رهبران مملکت که کلید همه درها را در دست دارند، چنان است که حکومت فعلی برای نخستین بار پس از بیداری ملی در قرن نوزدهم، موفق شده است دقیقاً همین امکان را نیز به کلی از میان بردارد.

آشکار است که در اینجا از فهرست طولانی نویسندگانی که کم و بیش و یا به کلی گرفتار ممنوعیت‌اند، صحبت نمی‌کنم، بلکه بدتر از آن، از «فهرست سفید»ی سخن می‌گویم که از پیش، با مقوله‌هایی ممنوعه پُر شده است. مقوله‌ها و مباحثی که می‌توانند جرقه‌ای از فکری نو، و شناختی مؤثر را با صداقتی عمیق و الهام‌بخش مطرح کنند: از حکم جلب پیشاپیش صادر شده علیه همه آن چیزهایی سخن می‌گویم که در ذات خود آزادند و بنابراین به فرهنگ، در معنای عمیق آن تعلق دارند. از حکم جلب فرهنگ سخن می‌گویم که توسط حکومت شما، گوستاو هوساک، صادر شده است.

پرسشی که در آغاز نامه ام مطرح کردم این جا دوباره مطرح می شود: این حکم جلب به چه معناست؟ چه نتایجی دارد؟ تأثیر آن بر جامعه چیست؟

حافظه ممنوع

مثالی می‌زنم: اغلب نشریه‌های فرهنگی [پس از مداخله نظامی در کشور ما] توقیف شده‌اند؛ اگر برخی از آن‌ها دوام آورده‌اند، به این دلیل بوده است که به اجبار، با سیاست‌های رسمی دولت همگام شده‌اند و بنابراین، از هرگونه ارزشی تهی گشته‌اند.

در نگاه نخست، این تدابیر چیزی را عوض نکرده است: بدون نشریات ادبی، هنری، تئاتری، فلسفی، تاریخی و غیره هم زندگی ادامه دارد؛ نشریاتی که حتا در دوران انتشارشان، پاسخگوی همه نیازهای نهانی جامعه نبودند، اما وجود داشتند و نقش خودشان را ایفا می‌کردند.

اکنون چه شماری از مردم نبود این نشریات را احساس می‌کنند؟ ده‌ها هزار آبونه. یعنی بخش بسیار محدودی از جامعه. اما ابعاد خسارت به لحاظ کیفی، بی‌نهایت بیش از آن است که به نظر می‌رسد. ابعاد واقعی آن پنهان است و دشوار بتوان ارزیابی دقیقی از آن داشت. نابودی یک نشریه- به عنوان مثال، یک مجله تئوریک تئاتری- فقط به معنی جلوگیری از آگاهی خوانندگان و یا ضربتی سخت به فرهنگ تئاتر نیست؛ بلکه پیش از هر چیز، به معنی نابودی ابزار آگاهی جامعه و از این طریق، مداخله در شبکه پیچیده مبادلات و دگرگونی منابعی است که این ارگانسیم لایه‌بندی‌شده، یعنی جامعه مدرن را، زنده نگه می‌دارد: ضربه زدن به پویایی طبیعی این ارگانسیم برهم زدن هماهنگی پاره‌های مکمل هم، و برانداختن تعادل میان کارکردهای گوناگونی است که به میزان سازمان‌یابی درونی جامعه مربوط می‌شود. همچنان‌که کمبود مداوم یک ویتامین که از نظر کمی، جزء ناچیزی از مواد لازم برای بدن انسان است می‌تواند به بیماری فرد بینجامد، نابودی یک نشریه نیز در نهایت، می‌تواند چنان آسیبی بر پیکر جامعه وارد کند که در نگاه نخست به چشم نمی‌آید. حال وقتی نه یک نشریه، بلکه کلیه این نشریه‌ها از میان می‌روند، چه عواقبی خواهد داشت؟

به آسانی می‌توان نشان داد که این طور نیست که معنای حقیقی آگاهی، اندیشه و خلاقیت، فقط برای حلقه اشخاصی «حقیقی» اهمیت دارد؛ یعنی برای اشخاصی که در دنیای لایه‌بندی شده

جامعه متمدن ما، مستقیماً، چه فعالانه و چه منفعل، با این مفاهیم سر و کار دارند. این حلقه‌ها و محافل، معمولاً اعضای محدودی دارند؛ به ویژه در قلمروی علوم. با وجود این، آگاهی یاد شده می‌تواند در مراحل بعدی از راه واسطه‌های گوناگون، عمیقاً به کل جامعه منتقل شود؛ مثل سیاست مربوط به تهدید اتمی که تأثیر مستقیمی در ما دارد، در حالی که اکثریت ما، نظریه‌پردازی‌های فیزیکی تئوریک را که به ساختن بمب اتم انجامیده، مستقیماً تجربه نکرده‌ایم.

شواهد تاریخی گواه آن است که پدیده یادشده در زمینه علوم انسانی نیز صدق می‌کند.

تحولات گوناگونی که در طی تاریخ، در عرصه فرهنگ، سیاست و اخلاق رخ داده است، نشان می‌دهد که آغازگر این تحولات، عمل «مستقیم» یک محفل کم‌شمار، اما خودآگاه بوده است. جامعه مورد نظر چه بسا از چند و چون این اقدام که پیش‌شرط ضروری حرکت بوده است آگاهی نیابد. در واقع، ما هرگز نمی‌دانیم چه زمانی یک اخگر ناپیدای آگاهی، که در سلول‌های مغزی چند نفر شکل گرفته، شعله خواهد گرفت و ناگهان راه کل جامعه را روشن خواهد کرد، بی آنکه جامعه هرگز بداند که چگونه توانسته چنین راهی را در پیش گیرد.

اما این تمام مطلب نیست: حتا اخگرهای بی‌شمار شناخت و آگاهی که هرگز نوری فرا راه کلیت جامعه نخواهند افکند، به صرف "وجود"شان هم که شده، ارزش اجتماعی گرانی دارند. این اخگرها نشان دهنده امکان تحقق ظرفیت‌های نهفته در جامعه. چه در زمینه خلاقیت و چه در عمل به آزادی- است و کمک می‌کنند به آفرینش بستر فرهنگی مساعد برای شکوفایی کانون‌هایی که در آن‌ها، پدیده‌های والاتری نطفه می‌بندد.

فضایی که بتوان در آن به خودآگاهی معنوی دست‌یافت، فضایی تقسیم‌ناپذیر است. گسیختن یک رشته، ضرورتاً هماهنگی کل شبکه را مختل می‌کند؛ و این امر، وجود ارتباط متقابل را میان تمامی روندهای آرامی که در پیکر جامعه جریان دارد تأیید می‌کند. اهمیتی که هر یک از این روندها دارد، از خود آن روند فراتر می‌رود. همین‌طور، آسیب ناشی از حملاتی که متحمل می‌شود، از سپهر خاص آن روند بسی افزون‌تر است.

این همه را نمی‌توان فقط به این جنبه به ظاهر ناچیز تقلیل داد. با وجود این، تأثیر عمیقاً مخربی را که این حکم جلب علیه فرهنگ، بر روی وضعیت اخلاقی و روحی کلیت جامعه دارد-

و به ویژه در آینده خواهد داشت، نمی‌توان نادیده گرفت؛ حتی اگر امروز این تأثیر را تنها در افراد معدودی بتوان مشاهده کرد.

اینکه در سالیان اخیر، در کتابفروشی‌های ما هیچ رُمان تازه‌ای دیده نمی‌شود که بتواند افق تجربه ما از جهان را به نحو محسوسی گسترش دهد، البته پیامد مشهودی نخواهد داشت. خوانندگان، تظاهراتی به این دلیل برپا نخواهند کرد؛ آنان همواره چیزی برای خواندن خواهند یافت. اما چه کسی جرئت می‌کند معنا و اهمیت این پدیده را برای جامعه چک ارزیابی کند؟ چه کسی می‌داند که این خلاء، چگونه خود را در فضای روحی و اخلاقی سال‌های آینده نشان خواهد داد؟ توان خودشناسی ما را تا چه اندازه تضعیف خواهد کرد؟ این فقدان خودآگاهی فرهنگی، بر روی کسانی که امروز آغاز به شناختن خود می‌کنند و یا فردا خواهند کرد، چه تأثیری خواهد داشت؟ فریبکاری‌هایی را که دارد به تدریج در وجدان فرهنگ عمومی جایگیر می‌شود، چه قدر باید درهم شکست، و برای یک شروع تازه، تا به کجا باید بازپس رفت؟ چه کس می‌داند نیرو گرفتن برای احیاء یک کانون جدید و کوچک حقیقت چگونه- و برای چه کسی، چه وقت، کجا- میسر خواهد شد؟ در حالی که نه تنها امکان، بلکه احساس امکان چنین احیایی نیز نابود می‌شود؟

چند زمانی هم که هست جایی در کتابفروشی‌ها ندارند و به صورت دست‌نویس، دست به دست می‌شوند. در این زمینه هنوز نباید قطع امید کرد: در واقع، وجود این قبیل رمان‌ها که طی سال‌ها، جز برای ده بیست نفری ناشناس مانده‌اند، معنا و مفهوم ویژه‌ای دارد. اینکه کتابی بتواند نوشته شود و دست کم، بتواند در حوزه محدودی از وجدان فرهنگی جامعه حضور داشته باشد، همین هم به خودی خود مهم است. اما در رشته‌های دیگری که جز در چارچوب‌های قانونی نمی‌توان کار کرد تکلیف چیست؟

ابعاد واقعی آسیب‌هایی را که اختناق به تئاتر و سینما زده و خواهد زد، این فعالیت‌هایی که نقش و اهمیت ویژه‌ای در برانگیختن جامعه دارند، چگونه می‌توان بازساخت؟ خلاء فزاینده در عرصه علوم انسانی، تئوری و پژوهش در علوم اجتماعی، در درازمدت چه پیامدهایی خواهد داشت؟ چه کسی جرئت دارد پیامد قطع قهری روندهایی را که در درازمدت، به کسب شناخت در زمینه هستی‌شناسی، اخلاقی و تاریخی می‌انجامد محاسبه کند؛ شناختی که به دسترسی داشتن به منابع و تقابل آزادانه افکار در جریان تحقیق وابسته است؟ خلاصه، چه کسی می‌تواند عواقب عدم امکان گردش آزادانه اطلاعات، فکر، شناخت، ارزش‌ها و هرگونه اعلام موضع علنی را بسنجد؟

پرسش کلی این است: این اخته کردن فرهنگ، فردا ملت را تا چه میزانی در ژرفای ناتوانی اخلاقی و روحی فرو خواهد برد؟ بیم آن دارم که این عواقب زیان‌بار اجتماعی، سال‌ها پیش از منافع سیاسی مشخص کسانی که سبب‌ساز آن بوده‌اند دوام آورد. در این صورت، بار مسئولیت تاریخی کسانی که آینده معنوی ملت را قربانی ماندن بر سر قدرت کرده‌اند، بس گران خواهد بود.

آرامش گورستان

اگر افول انرژی- آنتروپی² (نابسامانی یا بی‌نظمی)- قانون بنیادی کیهان است، قانون بنیادی زندگی به عکس، مبارزه علیه این نابسامانی و تلاش برای توسعه و گسترش سامان‌یابی خود زندگی است. زندگی در مقابل یکسانی و یک‌شکلی مقاومت می‌کند. چشم‌انداز زندگی نه یک‌شکلی، بلکه گوناگونی و تنوع است؛ نوجویی، بی‌قراری و از خویشتن خویش فرارفتن و قیام علیه "وضع موجود" است. شرط اصلی بالندگی زندگی، گشودن مداوم رازهای آن است. جوهر نظام (که نخستین هدفش حفظ قدرت از راه تحمیل یکسانی و گرفتن رأی موافق همگان است) بی‌اعتمادی نسبت به هرگونه تنوع، فردیت و تعالی، نوعی بیزاری از هر چیز ناشناخته، مبهم و اکنون رازآمیز است؛ گرایشی در جهت همسانی هویت و جمود؛ دلبستگی عمیق به "وضع موجود". این نظام به دستگاهی مکانیکی بدل شده که زندگی و پویایی از آن رخت بر بسته است. نظم مورد نظر حاکمیت، به هیچ وجه این نیست که در پی شکل‌های خودسازماندهی همواره برتر جامعه باشد؛ بلکه به عکس، در پی «محتمل‌ترین وضعیت» است که به معنی زوال حداکثر انرژی است. حاکمیت با حرکت به سمت این زوال، "برخلاف جهت زندگی" حرکت می‌کند. می‌دانیم که لحظاتی در زندگی انسان وجود دارد که میزان سازمان‌یافتگی‌اش به ناگهان کاهش می‌پذیرد و به سمت تباهی انرژی و نابسامانی می‌رود. این لحظه‌ای است که انسان بنا به قانون کلی عالم، از پا می‌افتد و آنگاه لحظه مرگ فرامی‌رسد.

² - Entropy در ترمودینامیک وضعیت بی‌نظمی در یک سیستم را معین می‌کند. وقتی این سیستم به سمت تحول به سیستم بی‌نظم دیگری می‌رود آنتروپی آن افزایش می‌یابد. هرچه نظم ساختاری جامعه‌ای بیشتر باشد، یعنی هرچه بسته‌تر باشد آنتروپی آن جامعه کمتر است و همین‌طور به عکس. طبق قانون دوم ترمودینامیک، هرگونه فعالیت طبیعی به افزایش آنتروپی می‌انجامد. این روند همچون فلش زمان، بازگشت ناپذیر است. مثال: جهان از بیگ بانگ (نظم و سکون) آغاز شد و به طور مداوم گسترش می‌یابد (تحرك و بی‌نظمی). این روند یکطرفه است و انرژی همواره رو به کم شدن دارد.

در بنیادهای نظامی که در حال بی‌حس شدن است (و ترجیح می‌دهد انسان را به صورت کامپیوتری ببیند که بتوان او را با اطمینان از اینکه هر برنامه‌ای را به اجرا خواهد گذاشت، به دلخواه برنامه‌ریزی کرد)، آری در بنیادهای این نظام، "راه و رسم مرگ" خانه کرده است. از بستر چنین برداشتی از «نظم» که حاکمیت مقرر می‌کند، نظم مرگ گسترش می‌یابد و به ناگزیر هرگونه تجلی زندگی واقعی یا اقدامی اصیل، بیانی شخصی یا تفکری ویژه، فکری بکر یا نامنتظره را جز به عنوان «آناشسی»، «آشوب» و «بی‌نظمی» نمی‌بیند.

مجموعه رفتارهای حاکمیت فعلی، که به شکل فشرده‌ای در بالا آمد، تأییدی است بر اینکه تصور «آسایش»، «نظم»، «تحکیم»، «حل و فصل بحران»، «فرونشاندن آشوب»، «برقراری آرامش»، که از آغاز، محور برنامه سیاسی‌اش بود، در نهایت همان محتوای کشنده‌ای را برای او دارد که برای همه رژیم‌های آنتروپیک (دستخوش فرآیند نابسامانی) داشته است.

آری، نظم در اینجا حاکم است. این نظم بوروکراتیک، همگونی غم‌انگیزی به وجود می‌آورد که نابودکننده فردیت است؛ روندی است که خصوصیت فردی انسان را از میان می‌برد؛ بی‌حرکتی جان‌سختی است که هرگونه تعالی را ناممکن می‌کند. نظمی است "فاقد زندگی".

آری، کشور ما آرام است. اما آیا آرامش گورستان جز این است؟

در جامعه‌ای که به واقع زنده است، همواره به طور طبیعی رویدادی رخ می‌دهد: مجموعه‌ای از فعالیت‌ها و ماجراهای روزمره، جنبش‌هایی آشکار یا پنهان، اوضاعی نوین و بی‌مانند که به نوبه خود، فعالیت‌ها و جنبش‌های نوین دیگری را برمی‌انگیزند. قطبی شدن میان آنچه پایدار می‌ماند و آنچه تغییر می‌پذیرد، میان معمول و نامعمول، میان پیش‌بینی شدنی و ناشدنی، که رازآمیز و حیاتی است، در بستر وقایع شکل می‌گیرد و در مفهوم زمان تأثیرگذار است. زندگی اجتماعی هرچه سازمان‌یافته‌تر باشد، زمان اجتماعی نیز سازمان‌یافته‌تر می‌شود و خصلت یگانگی و «تکرارناپذیری» وقایع در بستر زمان فزونی می‌گیرد. افزون بر این، راحت‌تر می‌توان زمان اجتماعی را به عنوان روندی از دوره‌های بازگشت‌ناپذیر تصور کرد که جایگزین‌شدنی نیست، و سپس درباره پیشرفت آن اندیشید و از این طریق، قوانین تحول جامعه را به خوبی شناخت. هرچه حیات جامعه غنی‌تر باشد، آگاهی جامعه از اهمیت زمان اجتماعی و اهمیت تاریخ بیشتر می‌شود.

به بیان دیگر، هر جا که میدانی برای فعالیت اجتماعی گشوده است، میدانی نیز برای حافظه اجتماعی فراهم می‌شود. جامعه‌ای که زنده است، "تاریخ" دارد. تاریخی که در آن از یک سو، میان عنصر استمرار و رابطه علت و معلولی، و از سوی دیگر، عنصر «تکرار ناپذیری» و پیش‌بینی ناشدنی، پیوندی اساسی برقرار است، آری این تاریخ، پرسشی در مقابل ما می‌گذارد: "تاریخ حقیقی" - این منبع بی‌پایان «آشوب»، این علت دایمی بی‌نظمی، این سیلی گستاخانه بر گونه نظم مستقر - آیا می‌تواند در دنیایی که رژیمی آنتروپیک بر آن چیره است وجود داشته باشد؟

پاسخ روشن است: [این تاریخ] جایی در چنین دنیایی ندارد، و این چیزی است که دست کم وقتی از بیرون بنگریم، مشاهده می‌کنیم: به محض بی‌حس شدن زندگی، زمان اجتماعی متوقف می‌شود و تاریخ از افق زندگی ناپدید می‌گردد.

به نظر می‌رسد که در کشور ما نیز، از مدت‌ها پیش، دیگر از تاریخ خبری نیست. ما مفهوم زمان را گرچه به تدریج، اما به یقین داریم از دست می‌دهیم - رویدادهای گذشته را فراموش می‌کنیم، زمانش را، دیروز و فردایش را نمی‌بینیم و این احساس بر ما چیره می‌شود که دست آخر، اصلاً چه اهمیتی دارد این معنا و مفهوم بی‌مانندی، همچنان که مفهوم استمرار، از افق دید ما رخت برمی‌بندد؛ همه چیز در تصویر یکسره خاکستری دوری باطل، نوب می‌شود. انگار هیچ اتفاقی «رخ نمی‌دهد». نظم مرگ‌زای، به اینجا هم رسیده است. زندگی کاملاً نظم گرفته و سازمان‌یافته، و بنابراین کاملاً بی‌حس شده است. بحران در جامعه، یعنی حس توقف زمان، به صورت اجتناب‌ناپذیری به بحران زندگی شخصی می‌انجامد. وقتی نتواند تکیه گاه خود را در بستر تاریخ جامعه، یا تاریخ فرد در بطن تاریخ جامعه، پیدا کند، زندگی شخصی در سطح «پیش از تاریخ» سقوط می‌کند، به سطحی که تنها با تولدها، ازدواج‌ها، وفات‌ها و رخدادهایی از این دست زمان‌بندی و مشخص می‌شود.

گویی این حس توقف زمان اجتماعی، جامعه را هزاران سال به عقب بازمی‌گرداند؛ جامعه‌ای که در آن، آگاهی از زمان تاریخی از محدوده حوادث کیهانی و جوئی فراتر نمی‌رفت؛ دوره‌های تکرار بی‌نهایت، همچون مناسک مذهبی که در انطباق با این حوادث شکل می‌گیرند.

در پس «حذف» جنبه‌های نگران‌کننده تاریخ، حفره‌ای باز می‌ماند که باید آن را پُر نمود. بنابراین، بی‌نظمی تاریخ واقعی باید با نظم یک "شبه تاریخ" جایگزین شود که نه از تحول جامعه، بلکه از اراده برنامه‌ریزان دولتی الهام گرفته است؛ "شبه‌تاریخی" که در آن رویدادها با

شبه‌رویدادها جایگزین شده اند: گذر از این سالروز به آن سالروز، از این گرامی‌داشت به آن دیگری، از این رژه به آن رژه، از این کنگره به اتفاق آراء به آن انتخابات به اتفاق آراء، و از روز مطبوعات به روز ارتش، و از این‌یک به آن‌یک. شگفتی نیست که با نیم‌نگاهی به تقویم، می‌توان به تصویری اجمالی، نه تنها از گذشته بلکه از آینده نیز دست یافت! به یمن محتوای به خوبی شناخته شده مراسم و مناسک تکراری، می‌توان انبوهی از اطلاعات کسب کرد که انگار شخصاً تجربه شده است. بنابراین به بهای رجعت به دوران پیش از تاریخ، نظم کاملی حکمفرماست؛ با قید یک احتیاط: تکرار ادواری آیین و مناسک برای اجداد تاریخی ما، هر بار، معنا و مفهوم اساسی عمیقی در خود داشت؛ در حالی که برای ما به صورت امری عادی و بی‌معنا درآمده است. پایبندی حکومت به آیین و مناسک به دلیل آن است که می‌خواهد وانمود کند که تاریخ در جریان است و با زمان پیش می‌رود. از سوی دیگر، شرکت مردم در این آیین‌ها از این روست که خود را از درد سر مصون بدانند.

وسیله‌ای که یک نظام آنتروپیک در دست دارد تا آنتروپی را در محیط خود افزایش دهد، این است که هرچه بیشتر به یکدست شدن و مرکزیت‌محوری روی آور شود و جامعه را در چفت و بست دستکاری‌های ذهنی و ایده‌ئولوژیک یکجانبه گرفتار کند. اما با هرگامی که در این جهت برمی‌دارد، به ناگزیر با افزودن به آنتروپی جامعه، آنتروپی خود را نیز افزایش می‌دهد.³ در واقع با ایجاد سکون و بی‌حرکتی در جهان اطراف، خود را نیز به موجودی بی‌حرکت بدل می‌سازد و توانایی‌های خود را در رویارویی با هر پدیده نو و جریان‌های طبیعی زندگی محدودتر می‌کند. در نتیجه، نظام آنتروپیک قربانی اصول مرگبار خود می‌شود. و از آنجا که نیروی حیاتی درونی خود را نابود کرده است و هیچ پادزهری علیه نیروی مرگبار درونی‌اش عمل نمی‌کند، خود آسیب‌پذیرترین قربانی خویشتن می‌شود. از سوی دیگر، زندگی بنا بر طبیعت خود در برابر تجاوز به زندگی با خلاقیت و موفقیت مقاومت می‌کند، و نظام سرکوبگر به دلیل جمود و سکون خود از پا می‌افتد. در واقع، نظام در تلاش برای فلج ساختن زندگی، خود را فلج می‌کند و بنابراین توان رویارویی با زندگی را به تدریج از دست می‌دهد. به بیان دیگر، همیشه این امکان وجود دارد که زندگی در اثر فشارها و سرکوب‌ها زمانی دراز دچار ضعف و سستی شود، اما از نیروی

³ - وقتی از مواد و مصالح گوناگون، پراکنده و بی‌نظم، برای مثال، ساختمانی به وجود می‌آید، یعنی از بی‌نظمی به نظم می‌رسیم، ظاهراً برخلاف اصل آنتروپی به نظر می‌رسد. اما اصل دوم ترمودینامیک (آنتروپی) را باید در محیط و همراه با محیط آن در نظر گرفت. در این مثال، ایجاد ساختمان به کاهش آنتروپی (بی‌نظمی به نظم)، در جایی دیگر با فراهم ساختن مواد و مصالح لازم به افزایش آنتروپی (از نظم به بی‌نظمی) انجامیده است.

حیاتی خویش تهی نخواهد شد، و نیروی زندگی گرچه به آهستگی و در سکوت و پنهانی، همواره راه خود را می‌گشاید. زندگی حتماً اگر هزاران بار از خودبیگانه شود و نیروی حیاتی در آن به تحلیل رود، به هر حال راهی برای بازسازی خود خواهد یافت و فراتر از سرکوبگرانش خواهد زیست. در نظام‌های آنتروپیک جز این هم نمی‌تواند باشد. این نظام‌ها که کمر به نابودی زندگی می‌بندند، در نبود زندگی، خود نیز محکوم به مرگ‌اند. در واقع موجودیت این نظام‌ها در گرو وجود نوعی زندگی در جامعه است. اما به عکس، زندگی هیچ نیازی به نظام‌های آنتروپیک ندارد. تنهای نیرویی که می‌تواند زندگی را در کره‌ی خاکی نابود کند، اصل مسلمی است به نام اصل دوم ترمودینامیک.

بنابراین اگر زندگی را نمی‌شود برای همیشه از میان برد، پس تاریخ نیز نابودشدنی نیست. زندگی در زیرلایه‌های ضخیم سکون و انبوه شبه‌رویدادها، پنهان و آرام راه خود را باز می‌کند و لایه‌های ضخیم را از زیر بی‌آنکه دیده شود به تدریج نازک و نازک‌تر می‌کند. زمانی که آخرین لایه نازک ترک برمی‌دارد، فروریختن آن در برابر چشمان همگان امری ناگهانی جلوه می‌کند.

در اینجا است که چیزی بی‌نظیر، مشهود و واقعاً تازه رخ می‌دهد که در تقویم رسمی «وقایع»، پیش‌بینی نشده است؛ چیزی که نمی‌شود در برابر آن بی‌تفاوت ماند؛ رویدادی واقعاً تاریخی. چرا که تاریخ بار دیگر مجال سخن می‌طلبد. در وضعیت مشخصی که ما داریم، تاریخ چگونه می‌تواند «مجال سخن» بطلبد؟ چنین مطالبه‌ای چه پیامدهایی دارد؟

من نه تاریخدانم و نه پیامبر. با وجود این، نمی‌توانم از بیان ملاحظاتی درباره‌ی ساختار و شکل گرفتن چنین اوضاعی خودداری کنم.

آنجا که، تا حدودی، رقابت آشکار بر سر قدرت وجود دارد- به عنوان تنها ضامن واقعی نظارت مردم بر این قدرت (و به عنوان تنها تضمین برای آزادی بیان)-، حاکمیت باید خواه ناخواه نوعی گفتگوی آشکار و مداوم با جامعه داشته باشد. او مجبور است که همواره مسائل گوناگونی را که زندگی پیش می‌کشد، حل نماید.

اما آنجا که رقابت آشکاری برای قدرت موجود نیست (و بی‌تردید، آزادی بیان غایب است و یا دیر یا زود برچیده می‌شود)، و این در مورد همه‌ی رژیم‌های آنتروپیک صادق است، حاکمیت

خود را با زندگی وفق نمی‌دهد بلکه تلاش می‌کند تا زندگی را با نیازهای خود همراه کند. این به طور مشخص به معنای آن است که به جای حل علنی و مداوم تناقض‌ها، مطالبه‌ها و مسائلی که مطرح می‌شوند، صاف و ساده بر آن‌ها سرپوش می‌گذارد. اما این تناقض‌ها و مطالبه‌های پنهان شده، بر روی هم انباشته می‌شوند. زمانی که مقاومت سرپوش به انتها می‌رسد، لحظه انفجار فرا رسیده است. در این لحظه، سد سکون و بی‌حرکتی فرومی‌ریزد و تاریخ وارد صحنه می‌شود.

حال، چه اتفاقی می‌افتد؟

البته هنوز حاکمیت به اندازه کافی نیرو در اختیار دارد تا مانع از آن شود که این تناقض‌ها به رویارویی‌ها و رقابت آشکار بر سر قدرت منجر شود. با این حال از چنان ابزارهایی برخوردار نیست که بتواند کاملاً در برابر این فشار، مقاومت ورزد. پس زندگی، دست کم آنجا که بتواند، یعنی در راهروهای مخفی قدرت، نخست بحث‌های سرّی، و سپس رقابت پنهانی بر سر قدرت را تحمیل می‌کند. اما حاکمیت برای این تنش‌ها آماده نیست، توانایی دیالوگ و گفتگوی واقعی با زندگی (جامعه) در او نیست. پس دستپاچه می‌شود. توطئه‌های پشت پرده، درگیری میان دستگاه‌های مختلف و رقابت‌های شخصی موجب به هم خوردن نظم در هیئت دولت می‌شود و این بی‌نظمی تا حلقه رهبران امتداد می‌یابد. نقاب سرد و بی‌روح و بی‌هویتی که آپاراتچیک‌ها از هم‌هویتی خویش با حاکمیت یکدست داشتند، به ناگهان فرومی‌افتد؛ در پشت این نقاب، موجودات زنده‌ای نمودار می‌شوند که هر یک چنان که در طبیعت آدمی است، در مسابقه قدرت درگیر می‌شوند و هریک علیه دیگری، و به سود خود مبارزه می‌کنند.

این همان لحظه‌ای است که شاهد کودتاها، انقلاب‌های کاخی، جابجا شدن ناگهانی مقامات و تغییر مفاهیم کلیدی در گفتارهای رسمی می‌شویم که فهم چرایی آن‌ها برای ناظر بیرونی، اغلب دشوار است. این همان لحظه‌ای است که توطئه‌های واقعی یا احتمالی، جنایات واقعی یا وهمی، و خطاهای یافته شده در گذشته‌های دور برملا می‌شوند. لحظه برکنار کردن‌ها، تهمت‌های متقابل، و شاید حتا دستگیری‌ها و محاکمه‌هاست. درحالی که تا این لحظه، همه رهبران در مورد یکسانی اهداف و موفقیت اقدامات‌شان، یکدل و یک‌زبان بوده‌اند؛ اما به ناگهان، سامان یکپارچه حاکمیت به اشخاص متمایزی تجزیه می‌شود که، چنانچه زبان همیشگی و مشترک میان خودشان را به کار گیرند، از این پس، از آن برای متهم کردن یکدیگر استفاده می‌کنند. مردم هم با شگفتی می‌شنوند که بسیاری از رؤسای سابق- شکست خوردگان مسابقه قدرت- هرگز به اهداف مقرر معتقد نبوده و

در کارهاشان موفق نبوده‌اند، در حالی که دیگران - برندگان قدرت - واقعاً به اهداف نظام ایمان دارند و تنها کسانی هستند که می‌توانند با موفقیت به آن هدف‌ها دست یابند.

تقویم رسمی شبه‌رویدادها طی سالیان، هرچه با عقلانیت بیشتر تنظیم شده باشد، به صحنه آمدن ناگهانی تاریخ واقعی غیرعقلانی‌تر می‌شود: «تکرارناپذیری» سرکوب‌شده این تاریخ، خصلت بی‌مانندی و پیش‌بینی‌ناشدنی آن و همه آن اسراری که این همه سال نفی شده بود، به ناگهان برملا می‌شوند. مردم در حالی که سالیان دراز در زندگی روزانه خود محروم از دیدن رویدادی غیرمنتظره بودند، به ناگهان خود زندگی را همچون رویدادی غیرمنتظره تجربه می‌کنند که ارزش زیستن دارد! «بی‌نظمی» تاریخ، که مدت‌ها توسط نظم‌ی تصنعی سرکوب شده است، به ناگهان فوران می‌کند.

چندین مورد از این گونه حوادث را قبلاً مشاهده کرده‌ایم

دستگاه شکست‌ناپذیری را که یک شبه فرو ریخت به یاد آورید! نظامی را به یاد آورید که به نظر می‌رسید باید به همان شکل تا آخرالزمان برقرار بماند (چون در این نظام اتفاق آراء، نیروهایی که بتوانند آن را به پرسش کشند وجود ندارند)، یکباره متلاشی شد. ما با شگفتی دریافتیم که واقعیت جز آن بوده که ما می‌پنداشتیم!

برای ما ناظران غیرخودی، دیدن آن لحظه که توفان از راه می‌رسد و ساختار منجمد قدرت را می‌لرزاند، فقط مایه سرگرمی نیست؛ چرا که ما نیز، اگرچه غیرمستقیم، درگیر ماجرا هستیم. مگر جز این است که فشار زیر زمینی اما نیرومند زندگی، فشار نیازهای سرکوب‌شده اما پایدار اجتماعی، فشار منافع متضاد و تنش‌ها، سرانجام بنیان حاکمیت را به لرزه در می‌آورد؟ بنابراین چرا باید حیرت کرد از دیدن اینکه جامعه همواره در چنین اوضاعی بیدار می‌شود، به حرکت درمی‌آید، با تیزبینی به پیشواز آن می‌رود، شاهد پیشرفت آن است و می‌کوشد از این وضعیت استفاده کند؟ این قبیل زمین‌لرزه‌ها، تقریباً همیشه، امیدها و نگرانی‌هایی برمی‌انگیزند و قلمرویی از امکان فعالیت برای نیروها و گرایش‌های گوناگون، به شکلی ظاهری یا واقعی می‌گشایند؛ و همین است که تقریباً همواره به تحولات گوناگون جامعه سرعت می‌بخشد.

اما اغلب در وضعیتی که تغییر و تحول در رأس قدرت پیامد مقابله غیرطبیعی با زندگی است، خطراتی بی‌شمار و پیش‌بینی ناشدنی در پی دارد. درباره یکی از این خطرها توضیح می‌دهم.

اگر کسی بی هیچ اعتراضی از دستورهای روزانه مافوق بی‌لیاقت خود اطاعت کند؛ اگر در مراسم روزانه‌ای که احمقانه‌اش می‌شمارد شرکت کند؛ اگر پرسشنامه‌ها را با پاسخ‌هایی که عقاید واقعی‌اش نیست بی‌درنگ پُر کند و حاضر باشد شخصیت خود را در برابر همگان انکار کند؛ اگر اشکالی نبیند که در مواردی دلسوزی و اظهار علاقه کند که اهمیتی برایش ندارند یا حتا از آنان بیزار است؛ این همه، دلیل آن نیست که این فرد به کلی از عواطف اصلی انسانی، یعنی از حس داشتن شأن و منزلت محروم شده باشد.

به عکس آدمی همواره هزینه آسایش و امنیت خود را کم و بیش ارزیابی می‌کند و تخمین می‌زند؛ حتا اگر در این باره سخنی بر زبان نیاورد. فرد هرچه کمتر مقاومت کند و آسایش خود را با فراموش کردن مسائل یا خودفریبی و ناچیز شمردن آن کارهای تحقیرآمیز تأمین کند، و یا [آگاه از اهمیت آن‌ها] بغض خود را فرو خورد، به همان نسبت نیز این تجربه، عمیق‌تر و پایدارتر در حافظه عاطفی او جایگیر می‌شود. کسی که در برابر تحقیر مقاومت ورزد، به آسانی آن را به فراموشی خواهد سپرد؛ اما کسی که تحقیر را زمان درازی تحمل کند، زمان درازی نیز به یادش خواهد داشت. واقعیت این است که هیچ چیز فراموش نمی‌شود. ترسی که به فرد تحمیل شده، دورویی‌ها و ظاهرسازی‌هایی که به ناچار کرده، دلکبازی‌های تحقیرآمیزی که بدان‌ها تن داده، و از همه بدتر تلخکامی از اینکه بزدلی نشان داده، در اعماق وجدان اجتماعی رسوب می‌کند و آرام آرام تخمیر می‌شود.

چنین وضعیتی آشکارا وضعیت سالمی نیست. این کانون‌های عفونت، چنانچه مداوا نشوند چرک می‌کنند و بی آنکه دفع شوند، به سراسر بدن [جامعه] سرایت می‌کنند. وقتی احساسات طبیعی آدمیان راه به ابراز شدن و تحقق یافتن ندارند، تا مدت‌های طولانی در کنج حافظه عاطفی محبوس می‌مانند، و سپس تغییر ماهیت می‌دهند و به ماده‌ای سمی بدل می‌شوند که بی‌شبهت به مونواکسید کربن حاصل از احتراق ناقص نیست.

یک تراژدی ملی

زمانی که دریچه اطمینان منفجر می‌شود و ماده مذاب زندگی راه به بیرون می‌یابد، و شاهد تشنگی برای حقیقت و در آرزوی تغییر هستیم، در کنار تلاش‌های معقولی که برای جبران اشتباهات گذشته می‌شود، از دیدن کینه عمیق، خشم انتقام‌جویانه و میل آتشین به جبران فوری همه تحقیرهای روا شده طی سالیان، نباید دچار حیرت شویم. این واکنش‌ها تا حد زیادی ناشی از این احساس مبهم است که این انفجار حالا دیگر خیلی دیر است و اهمیتی ندارد. آن چه که ممکن بود سبب‌ساز چنین چیزی شود، حالا دیگر وجود ندارند، و این فقط جایگزین آن انفجاری شده است که می‌بایست پیش از این [زمانی که وقت‌اش بود] به وجود می‌آمد.

بنابراین عجیب نیست زمامدارانی که طی سال‌ها عادت کرده اند به اتفاق آراء تأیید شوند، مورد حمایت بی قید و شرط قرار گیرند، و آن وحدت کاملی را داشته باشند که در یکدستی ظاهری نظام جلوه می‌کرد، حالا در چنین وضعیتی که از انفجار احساسات فروخورده مردم به شدت تهدید می‌شوند، این چنین دچار شگفتی شوند. و از آنجا که خودشان را تنها ضامن هستی جهان می‌دانند، این وضعیت را تهدیدی هولناک برای تمام دنیا تلقی کنند و برای نجات خود (و صد البته برای نجات جهان)، میلیون‌ها سرباز خارجی [پیمان ورشو] را به یاری طلبند!

ما اخیراً چنین انفجاری را تجربه کردیم. کسانی که طی سالیان دراز مردم را تحقیر کردند و به آنان توهین روا داشتند، از اظهار وجود این مردم دچار وحشت شدند. و به همین دلیل است که امروز آن زمان را دوران «انفجار عواطف» می‌نامند.

اما این چه عواطفی بود که منفجر شد؟ کسی که از میزان تحقیر اعمال شده تا آن زمان اطلاع دارد و ساز و کار روانی-اجتماعی واکنش نشان دادن به تحقیر را در طی این همه سال می‌شناسد، از آرامش نسبی، خصلت روشن و حتا صادقانه‌ای که این «انفجار» داشت، بیشتر باید شگفت زده شود. با این حال، ما در مقابل این «روز امتحان»، بهای سنگینی پرداختیم.

حاکمیت فعلی، تفاوت بسیاری با حاکمیت پیش از «بهار» دارد. زیرا از یک سو، حاکمیت پیشین مدلی «اصلی» بود، در حالی که حاکمیت فعلی، تقلیدی صوری از آن است و در فریبکاری به پای مدل «اصلی» نمی‌رسد. از سوی دیگر، و به ویژه، مدل پیشین از حمایتی همراه با اعتماد-اگرچه مدام رو به کاهش- از طرف پایه اجتماعی واقعی و چشمگیری برخوردار بود که بخشی از

مردم را بسیج می‌کرد⁴؛ و در ترسیم و القای چشم‌اندازهای اجتماعی از قدرتی مؤثر برخوردار بود. حاکمیت فعلی به عکس، فقط بر غریزه حفظ اقلیت حاکم و هراس از اکثریت محکوم تکیه دارد.

در چنین شرایطی، اگر چنانچه امکان فرارسیدن «روز امتحانی» در آینده فراهم شود، تصور اینکه جامعه در ازای تحقیر اجتماعی چنین پیچیده و آشکار، به چه نحوی خواهان جبران مافات خواهد شد، بسیار دشوار است. ارزیابی ابعاد و عمق پیامدهای تراژیک که این «روز» برای دو ملت ما (چک و اسلواک) خواهد داشت و شاید باید داشته باشد، به کلی ناممکن است.

انسان حیرت می‌کند وقتی می‌بیند حاکمیت از درک ابتدایی‌ترین قوانین نحوه کارکردش ناتوان است و از تاریخ خویش درس نمی‌گیرد؛ آن هم حاکمیتی که خود را از همه علمی‌تر می‌داند. همان طور که ملاحظه می‌کنید، ترس من از این نیست که رهبران کنونی، "زندگی" را در چکسلواکی از صحنه روزگار حذف کنند و تاریخ را برای همیشه متوقف گردانند؛ تجربه ثابت می‌کند که در هر دورانی، هر وضعیتی جای به وضعیتی دیگر می‌دهد و دوران جدید، یعنی وضعیت نوین- خواه به سود انسان و خواه به زیان او- همیشه متفاوت است از آنچه که حاکمان دوره قبل پیش‌بینی می‌کنند.

اما ترس من، ترسی که اساس این نوشته است از چیز دیگری است: من از نتایج درازمدت، دردناک و نامعقولی می‌ترسم که اختناق فعلی برای مردم در پی خواهد داشت. من ترسم از بهایی است که برای حذف تاریخ باید پردازیم؛ بهای این لگام زدن ظالمانه و بیهوده زندگی، زندگی واپس رانده به زیرزمین جامعه و به پستوی وجدان‌ها، و بهایی که در برابر این تعویق خشونت‌بار هرگونه امکان زندگی کم و بیش عادی جامعه باید پرداخت. چنانکه می‌بینید ترس من فقط از تلخکامی‌های روزمره و تحقیرهای رایج نیست، حتا ترس من از بهای گزافی هم نیست که در درازمدت به علت انحطاط فکری و اخلاقی جامعه می‌پردازیم. بلکه افزون بر این‌ها، ترسم از بهای سنجش‌ناپذیری است که در آینده باید پرداخت، زمانی که تاریخ و زندگی حق خود را طلب می‌کنند.

⁴ در اینجا هاول اشاره می‌کند به تفاوت بین کمونیست‌های چکسلواکی که بعد از جنگ جهانی دوم بر اساس اعتقاد صادقانه به کمونیسم به حمایت از نظام برخاستند، و آنهایی که بیست سال بعد، دیگر نه از روی اعتقاد ایدئولوژیکی که به دلیل فرصت طلبی و منفعت جویی به حمایت از نظامی بر می‌خیزند که به زور نیروی نظامی بیگانه تحمیل شده است.

مسئولیت یک رهبر سیاسی هرگز تام و تمام نیست: هیچکس به تنهایی حکم نمی‌راند، اطرافیان او نیز هریک سهمی از مسئولیت را به دوش می‌کشند. هیچ کشوری نیز در خلاء به سر نمی‌برد؛ و از این رو، سیاستی که در پیش می‌گیرد، همواره از کشورهای دیگر تأثیر می‌پذیرد؛ اوضاع حاکم در هر کشور معین نیز از جمله نتیجه اعمال رهبران پیشین آن کشور است؛ و سرانجام اینکه در شکل‌گیری اوضاعی مشخص، شهروندان نیز مسئولیت خود را دارند؛ خواه به عنوان فرد از طریق تصمیمات شخصی و روزمره، و خواه به شکل یک مجموعه تاریخی-اجتماعی که هم مشروط به آن اوضاع است و هم تأثیرگذار در آن. علیرغم این توضیحات که در اوضاع ما نیز صادق اند، مسئولیت شخص شما، گوستاو هوساک، به عنوان رهبر سیاسی، بسیار بزرگ است. شما به عنوان کسی که مسئول شکل‌گیری فضای زندگی همه ما هستید، در میزان بهایی که جامعه باید برای «تحکیم» کنونی خود بپردازد، تأثیری مستقیم دارید.

چک‌ها و اسلواک‌ها؛ همچون مردمان دیگر، امکانات بالقوه بسیار گوناگونی دارند: ما قهرمانانی داشتیم و همچنان خواهیم داشت، بدان سان که خبرچین و خائن نیز داشتیم و خواهیم داشت. ما قادر هستیم به خلاقیت‌ها و آرزوهایمان میدان دهیم، و از خلال اعمالی پیش‌بینی نشده، به مراتب روحی و اخلاقی والاتری دست بیابیم، در راه حقیقت‌جویی و برای همنوع خود فداکاری کنیم. همچنانکه قادریم به بی‌اعتنایی کامل بیفتیم، به چیزی جز شکم خود نیندیشیم و علیه یکدیگر عمل کنیم. و هرچند که جان آدمی، جامی تهی نیست که بتوان آن را با هر چیزی پُر کرد (این نگاه متفرعانه نسبت به مردم، اغلب در گفتارهای رسمی و در فرمول هولناک «در کله مردم زورچپان می‌کنیم»، وجود دارد)، اما مسئولیت رهبران در انتخابی که میان جامعه‌های بالقوه گوناگون و متناقض، برای بسیج و شکوفایی برخی و سرکوب برخی دیگر خواهند کرد، امری اساسی است.

اکنون بدترین خصلت‌ها در ما از قبیل خودخواهی، دورویی، بی‌اعتنایی، بزدلی، ترس، وادادگی و فرار از مسئولیت شخصی، بدون توجه به پیامدهای عمومی آن‌ها به نحو نظام‌مندی تشویق می‌شود. در حالی که دولت شما از نظر سیاسی می‌تواند کاری کند که بهترین‌ها در ما تحقق یابد و نه بدترین‌ها.

درحال حاضر، شما راحت‌ترین راه برای دولت و خطرناک‌ترین راه را برای جامعه انتخاب کرده‌اید: راه ظواهر فریبنده را به بهای انحطاط درونی؛ راه نابودی انرژی حیاتی پیکر

جامعه را با خفه کردن زندگی؛ راه حفظ قدرت را، با تشدید بحران اخلاقی و روانی جامعه و نابودی نظام‌مند شأن و منزلت انسان.

اما شما امکان این را دارید، حتا در چارچوب محدودیت‌هایی که دارید، برای بهبود، حتا نسبی اوضاع، بسیاری کارها انجام دهید: این راه شاید دشوارتر و کمتر خوشایند باشد؛ نتایج آن فوراً به چشم نمی‌آید؛ بارها با مقاومت روبرو می‌شود، اما از نظر منافع و چشم‌اندازهای واقعی جامعه، حتماً مثمر ثمر خواهد بود.

به عنوان شهروند این کشور، صریح و آشکار از شما، از شما گوستاو هوساک، و از دیگر رهبران فعلی می‌خواهم به مسائلی که کوشش کردم توجه‌تان را جلب کنم، بپردازید تا شاید بتوانید اهمیت مسئولیت تاریخی خود را بسنجید و متناسب با آن عمل کنید.

واسلاو هاول

۸ آوریل ۱۹۷۵

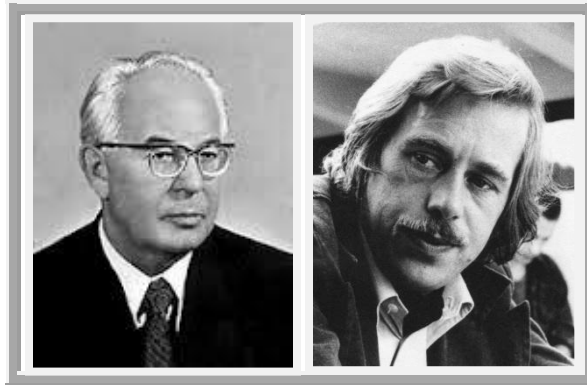


The Abdorrahman Boroumand Foundation

Dear Dr. Husak

Open Letter

Vaclav Havel



3220 N St NW, Suite 357
Washington, DC 20007

Promoting human rights and democracy in Iran

در دفاع از حقوق بشر و دموکراسی در ایران